ضمیمه سال دوازدهم

ارمغان

بختیارنامه

یادگار ادبی عصر ساسانی از ترجمه استاد دقیقی مروزی

از پهلوی بپارسی

(۲)

فهرست دوازده ساله

مجله ارمغان

دی ماه ۱۳۱۰ شمسی هجری مطابق ۱۳۳۲ میلادی

در « مطبعه ارمغان » طهران بطبع رسید

قیمت پنجقران

۲۵۸۹



(ضمیمه سال دوازدهم)

(ارمغان)

(۱)

بختیار نامه

یادگار ادبی عصر ساسان و ترجمه استاد دقیقی مروزی

از پهلوی بپارسی

(۲)

(فهرست دوازده ساله)

مجله ارمغان

اسپند ماه ۱۳۱۰ شمسی هجری مطابق ۱۳۳۲ میلادی

در « مطبعه ارمغان » طهران بطبع رسید

بختيار نامه

این کتاب در اتحاد جمهوری شوروی بسعی و اهتمام

(**اوغانیوس برطلس**) مدرس فارسی مدرسه السنه شرقیه لنینگراد سنه ۱۳۴۵ هجری مطابق ۱۹۲۶ میلادی طبع ویك نسخه بما رسید وبتدریج در ارمغان درج گردید و اینك خواهش دوستان ادب از دور ونزدیك بصورت کتاب مستقل ضمیمه سال دوازدهمش میسازد .

مأخذ نسخه طبع روسیه یك نسخه چاپی طبع تبریز بوده و نسخه تبریز مسلم از یك نسخه خطی برداشته شده که اکنون در دست ما ویاران ما نیست . مترجم متن پهلوی بپارسی استاد (**شمس الدین محمد دقائقی مروزی**) است که درحدود ششصد هجری میزیسته و اشعاری که غالباً مربوط بزمان بعد از اوست از تصرفات چاپ کننده تبریزی یا تلخیص کننده کتاب است . نامها هم دراصل مسلم غیراز این نامهای معمولی بوده و ابوصابر وابوتمام وامثال آنرا دقایقی یا دیگری بمناسبت زمان بجای نامهای اصلی گذاشته است .

بهرحال همین قدر از کتاب که باقی مانده بسیار مغتنم است و میتوانند فرزندان ساسان بمراتب دانش و ادب پدران باستان خود ازین کتاب پی برده بدانند که آنان نه تنها گیتی مدار بلکه در دانش وسخن ورأی وتدبیرهم سرآمد روزگار بوده اند . برای مزید اطلاع بمقاله فاضل نحریر ودانشمند شهیر (**تربیت تبریزی**) مراجعه شود .

وحید

بختیار نامه

بقلم آقای تربیت تبریزی

بختیار نامه یکی از افسانه های زبان پارسی بوده ودر قسمت سیستان واقع شده است و آن مشتمل بر ده حکایت مسلسل اخلاقی وروایات اجتماعی است که هر روزی شاهزاده بختیار یکی از آن قصه ها را برای استخلاص خود طرح و نقل کرده و از مرگ رهائی یافته و خوش بخت گردیده است و نتیجه و مقصود عمده ازین کتاب صبر وتأنی وبردباری درکارهاست .

شیوه وسبك این افسانه شبیه بقصص هزار افسانه و طوطی نامه و سند باد نامه میباشد ولی مؤلف و تاریخ تألیف آن مانند اغلب افسانه های عالم معلوم نیست محمد عوفی (درلباب الالباب) درشرح حال شمس الدین محمد دقائقی مروزی چنین اظهار میدارد که مشارالیه « در نثر پارسی رعایت جانب سجع کرده و بختیارنامه و سند باد را لباس عاریت پوشانیده است » و خیلی محتمل است که این بختیارنامه موجود ملخص ومختصر بختیارنامه مذکور باشد چنانکه طوطی نامه مطبوع وحاضر ملخص طوطی نامه مفصل ومشروحی است که هنوز بطبع نرسیده است .

دو سه نسخه از این رساله در کتابخانه بودلیان ـ

اوکسفورد موجود وقدیمترین نسخهآن در تاریخ ششصد هجری نوشته شده . اینکتا برابعربی وترکی نیزترجمه کردهاند وبعنوان (آزاد بخت وده وزیر) اشتهاردارد . درتاریخ ۸۱۰ هجری این رساله را یکی از شعرای عهد جهانشاه خان که متخلص به پناهی است بنام آن پادشاه بنظم آورده اولش اینست .

بنام پادشاه حی منان
کزو شد انجم وافلاك گردان .

در تاریخ ۱۰۱۹ شاعر دیگری این قصه را دو باره منظوم ساخته وبا بیت ذیل شروع کرده است:

بنام خدای کریم و رحیم
توانا و دانا و حی و کریم

این رساله ملخص نخستین مرتبه یعنی صد و سی سال قبل از ین در تاریخ ۱۸۰۱ میلادی درشهر لندن بواسطه (sir. uu. Uuseley.) سیر . و . اوسلی بطبع رسیده چهار سال پس از طبع آن بارون لسکالیه (Baron. Lescallier) اینرساله را ترجمه بفرانسه کرده ودر پاریس ۱۸۰۵ (چاپ) کرده است ودر سال ۱۸۳۹ کازیمرسکی (Kasimirslky) درپاریس باخط دستی نوسته ودرسنه ۱۹۲۶ در لنینگراد باحروف سربی ودرشهر تبریز مکرر درمطبعه سنگی بقالب طبع درآمده است .

بختیار نامه

داستان اول

(قصه بختیار)

آورده اند که ملکی بود در ملك عجم خداوند تاج وتخت وعلم که نام اوآزادبخت بود وده وزیرداشت ویك سپهسالار و او را دختری بود صاحب جمال و هر روز بااوتانرد مصاحبت نباختی بادیگری نپرداختی . اتفاقاً روزی بمطالعه ولایت خود رفت تا از احوال ضعیفان اطلاع یابد . وقتی در آن نواحی بسرمیبرد تمنای دختر گریبان دلش بگرفت ومعتمدیرا فرستاد تادختر را بنزد او آورند که چند روز با جمال دختر بسرمیبرد . چون قاصد بشهر رسید آرزومندی پدر را بدختر شرح داد و دختر هم در آرزوی دیدار پدر بود وخدامرا فرمود تااسباب رفتن مهیا ساختند وعماری بدر سرای آوردند ودختر را درعماری نشاندند بترتیب تمام از شهر بیرون آمدند وروی براه نهادند . قضا را پادشاه باخدم وحشم

بیرون آمده بود وشکار طیوران میکرد باشه شاهین در اطراف بیشه پراکنده ناگاه درین میان چشم شاه بر عماریثی افتاد. عماریثی دید آراسته بجامه های مرصع و ملمع چنانکه منجوق بعیوق سخن میگفت. پادشاه غلامی را فرستاد تامعلوم کند این عماری پادشاهانه درین زمانه از کیست. جواب آوردندکه عماری دختر سپهسالاراست که بحکم و اشارت پدرش بنزد او میبریم. غلام باز آمد خبر بشاه داد شاه بسوی عماری رفت تاسپهسالاررا پیغامی فرستد چون بکنار راه رسید خدام فرود آمدند وتعظیم نمودند شاه پیغامها میداد وحکایتها میکرد. ناگاه بادی بر آمد وگوشهٔ عماری‌را درید وانداخت چشم شاه برعارض دختر افتاد دلش شکار شده. صیدی می طلبید صید دختر شد.

فرد

تیری از آن غمزه دلدوز جست
بر جگرش آمد و تا پر نشست

عنان مرکب از دستش افتاده بخادم ازفرط عشق گفت تدبیر چیست که دل دربرم نماند وعشق درسرم افتاد جمال دختر دلم را صیدکرد اکنون صواب آن به‌که شخصیرا نزدسپهسالار فرستیم و اورا بگوید که شاه دخترت

را میخواهد راضی می‌شوی یانه؟ خادم عرض کرد که رای پادشاه عین مصلحت است اگر این سعادترا سپهسالار درخواب به بیند از شادی درپوست نگنجد اما هر کاری را طریقی و هر دعوی‌را تصدیقی هست اگر این دختر را بشهر برند مردم و نظارگیان گمان برند که مگر شاه بقهر میبرد و دشمنانرا مجال قیل و قال شود مصلحت در آنست که دستوری دهی دختر را نزد پدر بریم و این معنی را بسمعش رسانیم تاسپهسالار از این تشریف منتها دارد ولایق اساس ودرخور طاعت خود دختر را با جهاز تمام بخدمت شهریار فرستد. چون خادم سخن را تمام کرد شاه را بد آمد هی بزد که ترا چه زهره که مرا پند دهی یادر پیش من حرف زنی. میخواست سیاست فرماید نیز اندیشید که مبادا دل دختر رنجیده شود خادم را براند وعنان مرکب عماریرا گرفته و راه شهر را برداشتند.

دروقتی که طنابهای شعاع خورشید ازمفاصل آفاق بر کندند وجلباب سیاه برفرق مشرق ومغرب افکندند بشهر درآمدند. روز دیگر قضات رابحضور طلبیده و از دختر رضا خواسته بر وفق شرع عقد بستند چون

عقد منعقد شد جمله دبیران ولایت نامه های تهنیت
بسپهسالار نوشتند و سپهسالار از شنیدن این خبر قطرات
آب ازدیده ریخت . اگرچه پادشاه قدم برجاده شرع نهاده
بود اما خادم رفته وفتنه انگیخته بودوماجرا بسمع سپهسالار
رسانیده بود . دل پدرازجانب دختر مالامال خون گرفته
اما شکرنامهٔ برای مصلحت نوشت بانواع شادکامی واصناف
تهنیت ونیکنامی که این چه سعادتست مساعدت نموده
واین چه مکرمت است که مناسب حال ما شده است وشکر
این تشریف بکدام زبان خواهم گفت . اکنون که این
تاج برسرمن نهادی هرچند بخدمت دیررسم عذرخواهم
و تقصیر ها که نمودم توفیر بجای آورم . ظاهراً این
کلمات را نوشت وعداوت نهفت .

اما پادشاه مستغرق لذات حضور وصال دختر
سپهسالاربود وشب وروز درفکر و خیال او . چون
ازین سخن ماهی برآمد سپهسالار بزرگان و اعیان را
خوانده گفت مرا باشما سریست وشمارا آن راز نهفتن
موجب حصول مدعاست وحقه ایست که مهر آن را جز
پیش کریمان گشادن نباید که سرمن ابراز ندهند . برجان
من وبرجان خودتان زینهار خورید . جمله امرای دولت

سپهسالار را خدمت کردند و گفتند همیشه درمیان ما مقدم بودهٔ وبر سروری تو افتخار نموده ایم وبرمهتری تو استظهار کرده واین دولت ازرای رفیع تست . سپهسالار گفت همه دانسته و آگاه باشید من تابحال چه سعیها کرده واین دولت را خالی از فتنه ساخته واقامت یافته باچنین حقوق خدمترا درنزد او این قدر آبرو نداشته که فرزند مرا از راه برده ودامن مردی بلوث ناجوان مردی زده .

سپهسالار این سخن بگفت و از غیرت مردی آب از دیده میراند . جمله ارکان دولت گفتند مدتی بود ما هم این غصه میخوردیم اکنون وقت آن آمدکه ملك را براندازیم . سپهسالار درگنجرا گشوده زربلشگر داد وسپاه بسیار جمع گشته وقصد شاه نمودند وچپ و راست اورا فروگرفتند . پادشاه ازین مشکل متحیر شده وروی بدختر آورده گفت این فتنه پدیدار شده زاینده عشق تست تدبیر بایدکرد نه این شبرا امید روزی ونه این جنگرا نوید صلحی .

فرد

باران دوصد ساله فرو ننشاند
آن گرد بلا را که تو انگیختهٔ

حالا تدبیر درآنست که ازین ولایت بحمایت شاه گرمان رویم که اواز کریمان جهانست . درجمله درسرای پادشاه دری بود نهانی در زمین شاه فرمود تا دو اسب زین کردند سلاح پوشیده وقدری مال برداشته و سوار شده ازآن درنهانی در رفتند وروی دربیابان سرگردانی نهادند . قضارا زن شاه حامله بود ومدت نه ماه‌بسرآمده چون چند روز برآمد برلب چاهی رسیدندکه آب‌او تلختر از زهر بود و درنواحی چاه کیاه تلخ نیز بود عروس شاه را در لب همان چاه درد حمل گرفت و گرمی هوا درایشان اثر نمود و از تشنگی دهان آنها خشك شده چنانچه ازحیات خودشان نومید شدند .
دختر گفت‌ایدوست من‌از رنجوری نمیتوانم رفت توباری جان بسلامت ببر پادشاه گفت ای جان عزیز مملکت از دست توان داد ومحبت را نه . درآن‌معاملات بودندکه زن پسری درآورد چون خورشید انورکه دشت از روی چون آفتابش روشن شد و مادر فرزند را درکنار گرفت ودمی‌شیر داد . شاه گفت بدان‌که دل دراین حال بفرزند نتوان داد مصلحت آن به که او را درین لب چاه برخدا بسپریم وفضل او بی‌نهایتست که این کودك را

ضایع نکنند. شاه را قبائی زربفت بود بیرون آورده فرزند را درآن پیچیده وده دانه مروارید ازبازوی خود گشاده دربازوی پسر بست و درفراق فرزند رو براه نهادند بعد ازده روز بنزدیك کرمان رسیدند. شاه کرمان را خبر شده فرمود همه خدم وحشم باستقبال وی رفتند و شاه آزاد بخت را باعزاز تمام بشهر در آوردند و منزل شاهانه بیاراستند. شاه کرمان پسر را فرستاد بادوحاجب تا آزاد بخت را ببزم آوردند و مطربان بسماع مشغول شدند وشراب های لطیف گردان شد. چون نوبت بآزاد بخت رسید آب درچشم آورد شاه کرمان گفت دل ازین بزم خوش دار که این جای نشاط است آزادبخت گفت ای شاه کرمان چگونه دل خوش دارم که ازخانمان بر کنده شده ام و ملك و خزینه در دست دشمنان مانده شاه کرمان گفت : چه حاصل ازملك. (۱)آزادبخت زبان بگشود و بفصاحت وبلاغت آنچه بر وی گذشته بود بیان کرد دل شاه کرمان بر او بسوخت چون از بزم فارغ گشتند شاه کرمان بفرمود تالشکر بیاراستند وآزاد بخت

---

(۱) درین جا عبارت ناقص بنظر میآید مانند بسیاری ازجاهای دیگر خوانندگان اگر نسخهٔ یافتند باید بتصحیح پردازند.

را بالشکر بی کران بسوی شهرخود فرستاد . چون آزاد بخت بالشکر آراسته بدر شهر رسید سپهسالار هزیمت کرده و جمله رعیت شاه را خدمت کردند و بجان امان خواستند .

شاه آزاد بخت بچهار بالش ملك خویشتن برآمد عدل و داد آغاز نمود و لشکر کرمان را با غرایب وبدایع ونفایس وتحفات برشاه کرمان فرستاد . بعد ازآن درملك خود میگذرانید واندیشهٔ نداشت مگر غصه آن فرزندکه برلب چاه مانده بود ویقین میدانستندکه اورا همان ساعت جانور هلاك نمود یاازشدت گرما مرد اما نمیدانستندکه ایزد عز اسمه بکرم عمیم خود مشفقی را بحفظ او فرستد و اورا نگه میدارد .

متجملا چنانست که در آن بیابان قومی بود ازدزدان که کاروان میزدند ومهترآنهامردی بود شجاع ونام او فرخسوار بود اتفاقاً در آن ساعت که ایشان از آنجا میرفتند در حال فرخسوار بچه را دید وپیاده گشت وپسر را برداشت گفت بدین جمال جز شاهزادهٔ نیست وچون مروارید را دید یقین کرد که شاهزاده است وفرخسوار او را بفرزندی قبول کرد ونام او را خدا داد نهاد و بوطن خود برد

و بدایهٔ مهربانش سپرد چندانکه بزرك شد او را علم
وادب بیاموخت چون بشجاعت ومردانگی رسید چنان شد
که تنها خود را بپانصد مرد میزدی .

فرخسوار اورا چنان دوست میداشت که یك دقیقه
بی او نبودی و او را با خود بدزدی و کاروانزنی بردی
خدا داد را از آن امر شنیع بدآمدی ودلش براهل قافله
سوختی چنانکه پدررا گفت شما براه زدن میروید اگر
دراینجا بمانم که کسی قصد قلعه نکند ومالهارا نبرد بهتر
شود . فرخسوار گفت ای جان پدر بی تو جهان روشن
نمی توانم دید اگر تو کاروان نمیزنی روا باشد که آمده
در گوشهٔ ایستی تا مرا از دیدار تو قوتی بود . القصه
خدا داد کاروان نمیزد واگر کسی اسیر میشد آزادمیکرد
روزی دزدان برکاروانی زدند که مردان او مرد بودند
وبا دزدان در آویختند فرخسوار مجروح شد نزدیك
بودکه گرفتار گردد خدا داد را بیش طاقت نماند نعرهٔ بزد
وسی هزار (۱) مرد جنگی را هلاك نمود .

قضا را مرکب خدا داد پایش بسوراخ موشی
رفت خداداد افتاد اورا گرفتند وفرخسوار نیز گرفتار شد

---

(۱) درین عبارت سقط وتحریفی وجود دارد .

جمله را بند کردند و بشهر آوردند و بدر سرای آزاد بخت بردند شاه فرمود تا همه را بیاورند چشم آزاد بخت بر خداداد افتاد مهری در دل او پیدا شد و در روی خداداد می نگریست وباخود میگفت که اگر پسر من میماند اکنون باین درجه رسیده بود . هرچندکه شاه جهدمیکرد که چشم ازو بردارد نتوانستی اورا پیشتر خوانده گفت ویرا چه نام است گفتند خداداد شاه گفت بدین روی وجمال که خدا بتو داده است دزدی میکنی ومال خزانه میخوری خداداد گریست و گفت خداداناست که مرا دراین کار رضائی نبوده و لقمه نانی بی غصه نمیخوردم پادشاه دانست که راست میگوید و گفت تو را بجان امان دادم اما در خدمت من باش . خداداد زمین ادب بوسه داد وحلقه بندگی در گوش نمود دعا و ثنای شاهرا کرد وشاه فرمود تادستهای خداداد را باز نمودند قبا و کلاه باو داد و گفت نام ترا بختیار نهادم بعد از این کار بخت با تو یار خواهد شد آخور سالاری را بدو داد واو امیرآخورشد . شاه فرمودکه آن دزدان را عهد دادند دیگر دزدی نکنند ودر این ولایت نمانند القصه بختیار شب وروز درخدمت شاه میبود و شاه را

هرروز مهر بر او زیادتر میشد بختیار طویله اسبان را
نگه میداشت در اندك مدت اسبان چاق و فربه شدند
روزی شاه بنزد اسبان آمد همه را فربه دید دانست که
از اهتمام امیر آخور است باخود گفت کسی درچنین
خدمت خازنی‌را شاید نه‌آخور سالاری‌را . فرمود که با
من بیا چون بسرای رسید کلیدهای خزانه را بدو داده
مهرها را بدو سپرد وگفت بعد از این خزانه دار تو
خواهی‌شد . بختیار دعاوثنای شاه را کرد وخدمت بجای
آورد شاه را گفتار او خوش آمد خلعت داد واوبخزینه
داری مشغول شد وآن را بطریق امانت و دیانت ضبط
میکرد . هرروز درحضور شاه مقرب ترمیشد تابحدیکه
رای وتدبیر باوی میکرد وهر روزکه نمی‌آمدکسی را
درعقب او میفرستاد . مجملا بختیار مقرب‌الحضرة شد
واین شاه ده نفروزیر داشت بروی حسد بردند وکینهٔ
باوی نمودند بایکدیگر اندیشیدندکه باید طلسمی بسازیم
واین دزد بچه را از نظر شاه بیندازیم . ازقضا روزی
بختیار در خزینه بوده و قدحی شراب نهاده اندك اندك
میخورد ناگاه خوابش برد تا نماز خفتن شد در بانان
درها را بستند وبمقام خود رفتند. بختیار ازروی حزم

در را گشود تادر خانه خود آید ازغایت مستی نفهمید
که کجا میرود اندکی رفت در های بسیار دید ندانست
کجا باید رفت در سرائی فرشها انداخته وشمعها افروخته
دید تختی از عاج و جامهٔ حریر و دیبای انداخته جای
خواب پادشاه بود . از غایت مستی بر سرتخت برآمده
شمشیردرپیش نهاد وخوابید . پادشاه آمدکه درجای خود
بخوابد بختیار را دید هی بر وی زدکه ای بدبخت در
اینجا چه‌میکنی . بختیار ازجای برجست وبرسینه پادشاه
زد و ازتخت بیفتاد وبازبخواب رفت . شاه غلامان را
خواند بختیار را بربستند و خود شمشیر کشیده بنزدملکه
رفت وگفت راست بگو دراینجا بچه کار آمده بود که
او بی رهنمون نتوان آمدن . ملکه متحیرشد وگفت‌ای
شاه جهان کرا طاقت این خطاب هست وکرا زهرهٔ این
سئوال که پادشاه میفرماید مرا بیش وکم گناهی نیست اگر
من بیچاره را کشتی هرآینه نادم خواهی شد شاه فرمود
ملکه را نیز ببندید وپادشاه شب قرار نداشت تاصبح گردید
بدیوان بر آمد و وزیران نیز آمدند و دعا و ثنا بجای
آوردند . اما شاه سخن نمیگفت و اثر غیرت درروی‌او
پیدا بود وزیر نخستین که درنزد او گستاخ بود بزانو در

آمده شاه را ثنا گفت واز اثر غیرت پرسید واز این کیفیت آگاهی یافت. وزیر باخود گفت اگر بختیار هزار جان داشته باشد یکی‌را بسلامت نخواهد برد. بعدازآن شاه را گفت کسی که مدت عمر در بیابان بزرگ شده و دزدی کرده وخون نا حق ریخته چه لایق خدمت شاه میشود. می‌دانستم که بدبختی اونشکیبد اما نمی آرستم پادشاه رامعلوم کرد. الحمدلله(۱)بایداورا باذای تمام بکشند که‌همه جهانیانرا عبرت گردد. شاه فرمود بختیاررا‌آوردند گفت ای حرامزادهٔ بدبخت من ترا بجان امان دادم ومقرب‌الحضرة نمودم تو بر من خیانت اندیشیدهٔ و قصد حرم سرای من کنی وبا شمشیر بجای خواب من‌آئی. بختیار آب از دیده روان نمود وگفت مرا از این‌خبر نیست اما روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم تا کسی قصد من نکند وازغایت سرمستی یاازبدبختی بدینجا رسیده باشم من بیش‌از این خبرندارم. وزیر گفت‌اگر شاه دستوری دهد درحرم روم و از ملکه سئوال کنم شاه اذن داد وزیر بحرم درآمد ودر نزدملکه نشست گفت ای‌جان پدر این چه سخن است درحق تو میشنوم

---

(۱) در اینجا چیزی از عبارت افتاده است .

ملکه گفت نمیدانم . وزیر گفت اگر گواهی دهند من این
سخن بر تو روا نمیدارم اما دل پادشاه آزرده است
باید طریقی کرد که دل شاه ازتو خشنود شود و این
تهمت ازتو برخیزد . ملکه گفت من هیچ تدبیرنمی دانم
وزیر گفت خواهی دل شاه از تو خوب شود مصلحتی
که من گویم چنان کنی . اکنون چون شاه ترا طلب کند
بگو این دزد بچه را آوردی و مقرب الحضرة نمودی
و اورا گستاخ کردی کرات مراپیغام فرستاده که بایدبامن
سرور آوری اگر چنین نکنی بیایم ترا فروگیرم وسر
شاه را جدا کنم واین مملکت را برخود راست کنم
تابه بینم کەمرا اندر جهان دست تواند بازداشت . چون
تو چنین گوئی پادشاه اورا سیاست کند واز تو تهمت بر
خیزد . ملکه گفت من چون این افترا درگردن خودنهم
وزیر گفت او خون ناحق بسیار ریخته و خون او مباح
است هر گناهی که درمحشر ترا باشد من کفیلم . القصه
ملکه قبول کرد و وزیر بیرون آمد باروی تند شاه گفت
چه شنیدی گفت آنچه من شنیدم طاقت گفتن ندارم پادشاه
ملکه را بخواند و خلوت کرد و از حقیقت حال پرسید
آنچه وزیر تعلیم کرده بود تمامی را بشاه گفت . شاه ملکه

را گفت عذر راست میگوئی گناه منست که این دزد بچه را مقرب الحضرة نمودم تاامروز این خیانت کرد . پس بفرمود بختیار را برده مقید نمودند و بزندان بردند و گفت چون اجل درآید اورا بسزای خود میرسانم که دیگران را عبرت گردد. بختیار را بردند وزیرهم برگشت وگفت تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود

(داستان دوم)

، حکایت بازارگان برتافته بخت ،

روز دیگر وزیر دویم نزد شاه آمده زبان مبالغه والحاح گشود که چرا این دزد بچه را در زندان نگه داشتهٔ باید تیغ شاه درقتل او قادر گردد که عبرت دیگران شود شاه فرمود بختیار را آوردند پس جلاد را طلب کرد وبختیار را گفت فرموده‌ام که تابیخ درخت عمرت را از زمین حیات برکنند که مفسدان عالم را عبرت شود بختیار گفت زندگانی پادشاه دراز باد اگر چه من در این مقام که ایستاده‌ام وقت وداع جان وفراق جهان است . اما صاحب شریعت چنین فرموده است که هرکه دراین وقت بیگناهی خودرا معلوم نماید بخون خود سعی کرده باشد . خدامیداند که من ازاین افترا بی گناهم ولی حال من حال آن بازارگانست که اقبال از وی بر

گشت بعدازآن هرچند جهد نمود بمراد خود نمیرسید شاه گفت که آن چگونه بوده . بختیارزبان بگشود پادشاه را دعا کرد و گفت : چنین آورده اندکه درشهر بصره مردی بود از بزرگان جهان بانعمت بیقیاس . ازقضای چرخ و گردش فلك بد مهر روزگار نورانی او مبدل بظلمانی گردید . سعدآسمانی از وی برگشت ونحس بدو رو نهاد درمدت اندك چهار دانك مالش بزیان شد هر چند بازارگانی کرد بجزضرر چیزی نمی‌شد . اتفاقاً در آنحال غله خیلی گران بود بازارگان باخود اندیشید که مرا ازسفرکردن بجززیان حاصلی نیست مصلحت آن به که این باقی مالرا غله بخرم که در سال دیگر هم غله قیمت کند ومرا مبلغی کفایت شود . بازارگان انباری گرفت و هرچه داشت غله خرید وچشم برآن نهادکه غله در سال نو گران بشود و او را منفعتی گردد آن سال غله بسیار شدگفت نگاه دارم تا سال دیگر آیدگران شود قضا را آن سال باران بسیار بارید ودرانبار آب درآمد غله تر شد وکرم در او افتاد وبوی بد پیدا کرد ومردم ازبوی او نفرت میکردند . بازارگانرا موکلی باز داشتند تا انبار را پاك نموده بیرون ریختند سوداگر مفلس و

دبیرستان امیرکبیر ۷۲۲۹

متحیر ماند و گفت از خاموشی چیزی در نمی آید خانه را فروخت و مایهٔ حاصل نموده بجماعتی همراه شد و در کشتی نشست وبعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و مردمان هلاك شدند و بازارگان بر تخته پارهٔ بند شد و باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد بعد از چند گاه بخشکی برآمد گرسنه وبرهنه روی دربیابان نهاد وچون فرسنگی راه رفت از دور موضعی پیدا گردید گفت هر آینه آنجا رو برم . چون پیش آمد دید آبادانی است و باغهای برمیوه ودهقان آن موضع مرد کریم الخلقی بود واسباب بسیار داشت چون بازارگانرا دید دانست که غریب است فرمود که طعام آوردند بازارگان ازخوردن طعام فارغ شد دهقان ازاو احوال پرسید از رنجها که برسر او آمده بود گفت دهقانرا برحال او رحم آمده جبه ودستاری بوی داد وگفت غم مخور درنزد ما باش که همه اسباب تراراست کنیم . بازارگان دهقان را دعا کرد ودهقان مهرهای مشرفی بوی داد وگفت باید ملك وزراعت مرا مشرف شوی وانبار بدو سپرد وده یانزده(۱) را بدو اطلاق کرد بازارگان خوشدل شد ملك واسباب او

(۱) گمان میرود که در اصل (دهیوده) باشد بروزن افروده بمعنی ده یك .

دبیرستا... ۷۲۳۹

متحیر ماند و گفت از خاموشی چیزی در نمی آید خانه را فروخت و مایهٔ حاصل نموده بجماعتی همراه شد و در کشتی نشست وبعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد و مردمان هلاك شدند و بازارگان بر تخته پارهٔ بند شد و باد آن تخته را از عالمی بعالمی برد بعد از چند گاه بخشکی برآمد گرسنه وبرهنه روی دربیابان نهاد وچون قرسنگی راه رفت از دور موضعی پیدا گردید گفت هر آینه آنجا رو برم . چون پیش آمد دید آبادانی است و باغهای پرمیوه ودهقان آن موضع مردکریم الخلقی بود واسباب بسیار داشت چون بازارگانرا دید دانست که غریب است فرمودکه طعام آوردند بازارگان ازخوردن طعام فارغ شد دهقان ازاو احوال پرسید از رنجها که برسر او آمده بود گفت دهقانرا برحال او رحم آمده جبه ودستاری بوی داد و گفت غم مخور درنزد ما باش که همه اسباب تراراست کنیم . بازارگان دهقان را دعا کرد ودهقان مهرهای مشرفی بوی داد و گفت بایدملك وزراعت مرا مشرف شوی‌وانبار بدو سپرد وده یانزده(۱) را بدو اطلاق کرد بازارگان خوشدل شد ملك واسباب‌او

(۱) گمان میرود که در اصل (دهیوده) باشد بروزن افزوده بمعنی ده یك .

را نگه میداشت ودر سعی میکوشید چون خرمن ها
برگرفته و غلها جمع شد بازارگان حساب کرد حق ده
یانزده بسیار دید باخود گفت اگر دهقان حق مرا ندهد
من حق خود را پنهان کنم واگر حق مرا داد غلها
را بدهقان دهم و جمله را حساب کرده ده یانزده را بر
داشت ودرغاری نهان کرد. اتفاقاً دزدی بدان اطلاع یافت
درشب آمدتمام غلهارا برد. دهقان نسخها بخواند آنچه
ده یانزده بود بزیادتی داد بازارگان دهقانرا دعا کرد و
گفت من هرگز گمان نبردمی که تو ده یانزده بمن
بدهی من ده یانزده را برداشته‌ام بروم بیاورم دهقان کسی
همراه او کرده پی غله رفتند چون بغار رسیدند دانه نبود
بازارگان متحیر شد وانگشت بدندان گرفت.

فرد

هر کرا بخت واژگون گردد
رایت نصرتش نگون گردد

این خبر بدهقان رسید از او بد آمده فرمود او
را ازده بیرون کردند وآنچه داده بود بستاد. بازارگان
بیچاره شده روی براه نهاد وبدریائی رسید که در آنجا
غواصان بودند غواصی اورا شناخت از احوال او پرسید

چون حال خودگفت برو رحم نمودند ویرا گفتند بدریا رویم این دفعه هرچه خدا داد بتو دهیم هرشش غواص بدریا فرورفتند هریك یکدانه مروارید آوردندکه درخزینه هیچ پادشاه مثل آن نبود باودادند. بازارگان مروارید ها گرفت و بادل خوش روی براه نهاد و از دریا گذشت .

از قضا چندی از دزدان باو همراه شدند بازارگان ازترس سه دانه مرواریدرا در دهان نهان نمود ودزدان هیچ گمان نمی بردندکه اورا چیزی هست بحکم آنکه نان از ایشان میخورد . القصه چون قدری راه رفتند بازارگان خواست سخن گوید مروارید از دهانش افتاد دزدان چون دیدند مروارید از اوگرفتند واو را شکنجه نمودندکه آنچه در دهان داشتی پیدا شد و آنچه در دل داری بگو . بازارگان از سختی شکنجه بی خودگشته ودزدان اورا گذاشته در رفتند .

چون ساعتی در گذشت بهوش آمد آن سه دانه دیگر را باخود دید شاد شد وقوت گرفت روی براه نهاد بشهری رسید باخودگفت بهتر آنست که مروارید ها را بفروشم وخودرا مستعد سازم . مرواریدهارا ببازارآورده

بدر دکان جوهری مردم بسیار دید ومرواریدهارا بوی
داد . جوهری چون آنهارا دید حیران گردید وبازارگان
را گفت هیچ شك ندارد که اینهارا دزدیدهٔ . جوهری
دست درگریبان او کرده فریاد برآورد که مال مرا بردی
ونعمت من چه کردی . این نزاع درمیان آنها بلند شد
مجملا هردو بدر سرای پادشاه آمدند چون درآن شهر
جوهری را معتمد میدانستند حرف او را باور کردند .
بازارگان فریاد برآورد که من خبرندارم جوهری میگفت
خانه مرا سوراخ کردهٔ ومرا صندوقی بود پر از جواهر
ومروارید آنرا بردی اکنون سه دانه از آن در دست
تو یافته ام اگر شاه فرماید باقی را ازتوطلب کنم . شاه
دردم فرمان داد بازارگانرا مقید بزندان بردند تامدت
دوسال در زندان بود . ازقضا آنغواصان روزی بشهر
آمدند و سیاحت میکردند گفتند بیائید تازندانیان را هم
تماشا بکنیم هرشش نفر بزندان آمده سیر می نمودند
ناگاه چشم آنها درگوشهٔ ببازارگان افتاد که در زیر بار
گران بود . تعجب نمودند واحوال پرسیدند قصه خودرا
روایت نمود آنهارا آتش درجگر افتاد گفتند غم مخور
که ما ترا خلاصی دهیم ازآنجا بسرای شاه آمدند .

کلانتر غواصان گستاخ بود بجهت آنکه از کودکی
با پادشاه بزرگ شده بود چون چشم شاه بر او افتاد
احوال بازارگانرا شرح داد که آن مروارید ها را ما
بدو داده‌ایم وجوهری براو ظلم کرده است . شاه درحال
فرمود بازارگانرا از بند بیرون آوردند و جوهری را
حاضر کردند که این چه واقع‌است . لرزه براندامش افتاد
شاه گفت چرا درحق این‌مرد ستم‌کردی . جوهری
خاموش گشت . فرمود تاسیاست کنند وندا زنند که هر که
باغربا تهمت کند چنین سزای او است . پس فرمود تا
رختهای جوهری را ببازارگان دهند و گفت این مردی
است که خوب وزشت‌دنیادیده شایسته خدمت پادشاهی‌است
فرمود بازار گانرا بحمام بردند و دستی جامه پرقیمت
باو دادند وخزینه‌را بدو سپرد واو بخزینه داری مشغول
شد . شاهرا وزیری بود اورا بد آمد وحسد میبرد ومی
جست که از بدی او سخنی گوید . اتفاقاً روزی بازارگان
در خزینه بود در پهلوی خزینه خانهٔ بود که دختر شاه
درآنجامیشد . وایشانرا رسم چنان بود که درهرشش ماه
شاه یکدفعه دخترزا می‌دیدی . ازقضا موشی میان دیوار
خانه را سوراخ کرده بود وماهی بود که دختر بتماشا

رفته بود ودراین روزگار بازارگان میخی بدیوارمیزد جهت مصلحتی . ازآنجا که سوراخ موش بود خشتی بخانه افتاد راه پدید شد .

بازارگان بدست خود گلی ساخت و آن سوراخرا استوارکرد . اتفاقاً وزیر دید که دست در گل زده است وسوراخ استوار میکند زود بنزد پادشاه رفته خبر بسمع او رسانید که دیوار سوراخ کرده بادختر سخن می گفت چون مرا دید ازشرم آنرا استوارکرد . شاه را عجب آمد برخاست و بخزینه رفت بازارگانرا دست درگل دید دانست که وزیر راست میگوید بجای خود آمد فرمود میرغضب هردو چشم اورا بدر کرد . پس پادشاه از سرای بیرون بر خاست تا بخانه دختر آمد کسی را ندید وگرد بر روی فرشها نشسته بود . پرسید دختر کجاست گفتند مدتی هست که بفلان باغ رفته چون بخزینه آمد سوراخی دید دانست که بقصد نکرده وبازارگان بی گناه بوده .

پادشاه از آن امر عظیم پشیمان شده وزیر راسیاست نمود و بسیار رحم بربازارگان کرد ولی فایدهٔ نداشت .

بعد بختیار گفت اگر پادشاه تأمل می کردی

ومیپرسیدی چندین پشیمانی نخوردی اکنون اگر پادشاه درکشتن بنده امر نفرماید شاید بی گناهی من معلوم گردد چون بختیار سخن تمام کرد روز بیگاه بود شاه را خوش آمد فرمود تااو را باز بزندان برند ومقید سازند .

(داستان سیم)

« حکایت پادشاه حلب زمین »

روز دیگر وزیر سیم پیش شاه آمد بار خواست و دعا کرد وبعد از آن گفت میترسم قصه بختیار منتشر گردد ومفسدان دلیر شوند وبسمع دیگر پادشاهان برسد ونکوهش کنند وبدنامی منسوب شود . ازبازداشتن بختیار جز بدنامی چیزی نیست . پادشاه فرمود تابختیاررا آوردند وجلاد را بقتل او فرمان داد خواست که چشم اورا ببندد بختیار امان خواست و گفت : بررای عالی شاه مخفی مبادکه خلفای ماضی زندان نهاده‌اند تاهر که گناهی کند آن کس را بزندان فرستند اگر بی گناه شود بعد از مدتی بی گناهی او معلوم گردد . پادشاه را چون زندانی هست بی‌صبری نباید کرد که ازبی‌صبری جز رنج چیزی حاصل نگردد چنانکه شاه حلب را پیش آمد واز بی صبری ملك ازوی برفت و بیچاره شد و خصوم بمراد رسیدند .

پادشاه گفت امیر حلب که بوده وچون بی صبری
نموده . بختیار زمین ادب بوسه داد وگفت شاه حلب
پادشاهی بود عادل و غریب نواز هرگز بر کسی ستم
نکردی وهیچ آفریدهٔ را نیازردی وآن شاه‌را پسری بود
بهزاد نام با ادب وفرهنك وشجیع اما بی‌صبر بود . چنان
بودکه هرچه دردل افتادی بایستی در دم چنان شدی .
وقتی بهزاد باجمعی ازندیمان نشسته ازهریکی سرگذشتی
خواست . یکی گفت من پیش از این بدوسال آنقدر مال
داشتم وتاجر بودم وقصد بازارگانی نمودم وستوران
زیربار آوردم وقصد شهرروم کردم . چون بنزدیك شهر
رسیدم دزدان بمن بر خوردند جمله مال و رخوت من
بردند من بیچاره مانده رو براه نهادم ودرتاریکی میرفتم
ناگاه آواز پای ستوران بگوشم آمد میترسیدم و در پس
درختی پنهان شدم . ساعتی برآمد آواز سماع بگوشم
آمد تعجب کردم . چون ساعتی‌شد روشنائی وشعلها پدید
آمد وکنیزان ماهر و دیدم که می‌آمدند وخلقها بردست
گرفته وبوهای خوش میسوختند چنانچه صحرا راعطر
گرفته بود چون آنها رفتند عماریئی میاوردندکه دامنهای
آن انداخته بود وشمع کافوری پیش عماری میسوختند

دختری درآن عماری بودکه‌نور از رخسار او برشمعها غلبه‌کرده ودیده من جهانرا نمیدید و آب از چشم من روان شد. چون صفت دختررا نمود بهزاد بر او مهر آورد وبی‌آرام شد. القصه ندیم گفت آرام نداشتم آن شب. تاروز شد بحوالی‌شهری رسیدم که دارالاماره قیصر بود. یکی ازرومیانرا پرسیدم که آن دخترکه بود گفت دختر قیصر بودکه درکناره شهر کوشکی داردکه هر چند گاه بدانجا بتماشا میرود. چون‌قصه تمام شد بهزاد بخانه وزیر آمد وگفت برو وپدرم را بگوکه تو چشم از فرزند برداشتهٔ وغم او نمیخوری بجهت آنکه بچهٔ نیستکه او را همخوابهٔ نشود اگر غم من میداشتی برای من‌همخوابهٔ فکر میکردی. وزیر گفت فرمانبرم بسرای پادشاه آمد وآنچه از بهزاد شنیده بود پیش شاه عرضه داشت. شاه گفت بهزاد را مهری است پس‌وزیر را گفت بگو مراد او چیست که این غم دیرینست که مرا بوده اما توقف میکردم تاهمجنس خودیابم بدوبگوی اگر ترا برکسی رغبتی هست بگو تا پدرت قیام نماید واشارت‌بجای آورد وآرزوی تو درکنار تونهد. وزیر آمد بهزاد راازین معنی خبر داد بهزادگفت برو بگو

قیصر را دختری هست نگارین نام باید که زود ایلچی
بفرستی واو را برای من بخواهی . وزیر آمده پادشاه را
خبر داد شاه غمناك شد گفت برو پسر را بگوکه
مرا ایلچی فرستادن دریغ نمیاید او ملك روم است
ومن ملك حلب اما او بمن رغبت نمیکند و هم او را
کیش دیگر است . وزیر آمده بهزادرا خبردار نمود
بهزاد دانست که پدر باین کار رغبت نخواهد کرد . وزیررا
گفت البته این کاررا بهرمن بساز . چون وزیر آمدوعرضه
نمود شاه پسررا بغایت دوست میداشت چارهٔ ندید ایلچی
فرستاد چون بروم رسید وقیصر خبر دار شد فرمود
که ایلچی را آوردند چون رسول پیش آمد بعد از ثنا
رسالت راتبلیغ نمود . قیصررا ازین بد آمده گفت : قیصر
درچشم اندك ننماید دخترم را صدو پنجاه هزار دینار
دست پیمان است هرکه این را بدهد دخترم را تواند
برد . ایلچی باز آمد خبر بسمع شاه رسانید . پادشاه
بهزاد را گفت میدانستم قیصر راضی نمیشود تو حرف
مرا نشنیدی . گفت قیصر راضی شده اماصدوپنجاه‌هزار
دینار باید بفرستیم تادختررا بدهد . پدر گفت من آنقدر چیز
ندارم . گفت خزینه را جمع کن جمع کرد هزاردینار بیش

نیامد . گفت غلام وکنیزانرا بفروش و ملك واسبابرا شاه قبول کرد همگی را فروخت پنجاه هزار دینار پیش نیامد . گفت برو ولایت را تفرقه کن شاه گفت من هرگز خودرا بد نام نمیکنم از آنکه شهر ما خورده است وزراعت اندك دارد تاب تفرقه ندارد . بهزاد گفت بعض را تفرقه کن بعد از آن غم دیگران خوریم . شاه عاجز شد فرمود تابزور وبی رحمی ستانند او نیز جمع شد هفتاد هزار بود بهزاد گفت این مالرا بقیصر باید فرستاد وبتحصیل دیگری مشغول شدن . شاه نامه نوشت باایلچیها آن وجوهاترا فرستاد وگفت باقی دیگر جمع شود میفرستیم . ایلچی خدمت قیصر آمد و تحفه ونامه را نشانداد . قیصر اکرام نمود وتحفهارا قبول کرد وایلچی را بازگردانید . چون ایلچی از قبول هدایا بهزاد را خبر داد شاد شد پدر را گفت که باید آن سی هزار دینار را زود انجام داد . پدر گفت ای پسر میدانی که مرا نقد نیست چگونه انجام بدهم گفت بولایت تفرقه کن گفت بیش از این تقصیر از من نیاید که مرا درویش نمودی ونیز میخواهی که این ولایترا خراب کنی وملك از دست من برود . بهزاد گفت تو ملکرا نگه دار

که من رفتم شاه را دل نمیداد گفت سالی صبر کن تا
مردم ازاین که داده اند فراموش نمایند وزمانی برآسایند
صبر ننمود . گفت شش ماه صبر کن القصه تابه سه روز
گفت راضی نشد پادشاه خشم کرده گفت هرجا که میخواهی
برو بهزاد از پیش پدر بیرون آمده با دو غلام که بر
آنها اعتماد داشت هرسه سلاح پوشیده رو براه نهادند تا
مگر کاروانی یافته خویشتن را برایشان بزنند .

از قضا روزی نماز پیشین براهی رسیدند کاروانی
عظیم دیدند که فرود آمده بود وبروم می رفت و مهتر
کاروان پیری بود بانعمت ببسیار و غلامان شجاع داشت
ودر نزد قیصر گستاخ بود و هیچ دزدی در قصد آنها
نشدی . چون بهزاد کاروانرا دید نعرهٔ زد و خود را
در وسط کاروان انداخت با دو غلام بازارگانان سلاح
پوشیده بودند کار زار شد بهزاد و غلامان را دربستند
وبند های گران نهادند ومیر کاروان گفت دزدها را نزد
قیصر برم . سه روز کاروان در آنجا برآسودند بعد از
آن میر کاروان نزد بهزاد آمده ازکار او خیره ماند که
فر پادشاهی درچهره او پیدا بود . گفت ای پسر این
چه حرکت بود که کردی اگر راست گوئی بجانت امان

دهم اگرنه قیصر را خبر دهم بر دارت زند . بهزاد چارهٔ ندید همه احوال خود شرح داد بازارگانرا براو رحم آمده گفت غم مخور سی هزار دینار من میدهم وترا نزد قیصر میبرم ودختر را بتو می گیرم ولی بشرط اینکه چون بشهرخود بروی وشاه شوی مال من بدهی. بهزاد باوی عهد نمود . بازارگان بند ها برداشت وروز دیگر جامهای خوب پوشانید باغلامان و سی هزار دینار نقد داد وهمراه خود بدر سرای قیصر برد . چون بار رفتند بهزاد را بیرون نشاند وخود اندرون رفت خدمت کرد وگفت بهزاد از بندگان ملك حاجتی دارد و مهر سی هزار دینار در پیش قیصر نهاد . قیصر آن حاجت را روا داشت وبفرمود تابهزاد را آوردند چون درآمد زانو زد و خدمت کرد . قیصررا خوش آمده در پهلوی خود جایش داد و از هر نوع سخنان بیان کرد وگفت بگو چه مراد داری تا در اتمام او بکوشم و آرزوی تو برآورم . بهزاد گفت مرا در جهان جزنگارین آرزوئی نیست قیصر گفت نگارین حاضر ولی ده روز صبر کن تااسباب مهیا نموده بتوسپارند گفت صبر نتوانم کردن قیصر گفت امروز را صبر بکن صبر نکرد وگفت چون

پادشاه لطف فرموده باید کـه دیگر هیچ نفرماید ، قیصر قبول نمود و فرمود تابهزاد را ببوستان بردند و جمله امیران حاضر شدند فرمودکه بهزاد را شادمان دارید تا نـگارین‌را نیز ببوستان برنداما‌اورا درتابخانه(۱) نشاندند و اورا خود حاجت آرایش نبود .

ع — حسن خدا داد را حاجت مشاطه نیست .

فرد

بزیور ها بیارایند روزی خـوب رویانرا
توسیمین برچنان خوبی که زیورها بیارائی

دخترزا درخانه پهلوی بوستان آرایش میکردند تا بنزد بهزاد ببرند . بهزاد شتاب میکرد ازآنجا که بی‌صبری او بود بیرون آمد و بنزد آن تابخانهٔ که نـگارین در آنجا بود آمده چشم برسوراخ نهاد تادختر را ببیند . چشم دختر برسوراخ افتاد یلی را دید که می‌نـگریست پنداشت دیگریست خادمی را فرمود تا دو شاخه آهنین برچشمهای او نهاد . بهزاد نعرهٔ بزد واز پا درافتاد دو دیده‌های او بیرون آمد . مردم نعره اورا بشناختند وبنزد او آمده اورا دیدند که چشمهایش بیرون آمده درخاك

(۱) تابخانه فارسی حمام است .

میطپید . بیکبار فریادبرآوردند وسور برماتم مبدل شد.
این خبر بقیصر رسیدگفت چه توان کرد که این بچه
بی‌صبر است وازبی‌صبری خودرا بباد داده جرم ازوی
بوده . درحال فرمود اورا بشهرخود بردند وقیصر گفت
مرا داماد اعمی نمیباید . چون بهزاد بشهرآمد پدر
واهل شهر بسیار گریستند وفایدهٔ نداشت وملك حلب را
بدیگری دادند وگفتند مارا پادشاه کور نمی‌باید وبهزاد
باقی عمررا بمحنت گذرانید . بعد بختیار گفت: اگربهزاد
روزی صبر کردی دختر بدو دادندی دیده ها وملك از
دست ندادی وچندین محنت ندیدی اکنون اگر پادشاه
درزندان باز داشتنم صواب بیند ودرکشتن من صبر کند
زود شودکه بی‌جرمی‌من‌معلوم گرددوچون من کشته شوم
بعد ندامت وپشیمانی سودی ندارد چون . این‌سخن
بگفت شاه را خوش‌آمد وفرمود اورا باز بزندان‌بردند .

« داستان چهارم »

« حکایت ابوصابر »

روز دیگر وزیر چهارم بخدمت شاه آمده گفت
بقای شاه درازباد پادشاهان را صبر صفت ستوده‌ایست
که سبب آسایش عالم است اما چون صبر پادشاه‌بی‌حد
شد موجب بدنامی‌ملك وملت است چون آب که موجب

صفاست اما چون بیشتر خوری باعث مضرت شود. اکنون در کار دزد بچهٔ تأنی میفرمائید میترسم اگر روز دیگر برآید ملك ویران شود. شاه فرمود بختیار را آوردند فرمان بقتل او داد، بختیار آواز برآورد که زندگانی پادشاه دراز باد اگر در کشتن من تعجیل نفرمائید وشتاب نکنید بهتر باشد که از شتاب جز پشیمانی بهرهٔ نیست و ازبی‌صبری مذلت ودرصبر دولتی هست واندفاع محنت چنانکه ابوصابر بدولت وپادشاهی رسید. آزادبخت گفت ابوصابر که بود وآن چگونه بوده است؟ بختیار گفت: ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که درزمان ماضی مردی بود ابوصابر نام صاحب عیال ودرویش حال وصبر پیشه بود و دل به دهی خورسند کرده ومردم آن ده در خیر وصلاح او بودند اتفاقاً وقتی عامل پادشاه بدان ده رفت بطلب خراج بدرویشان رحم نمیکرد و حکم های فاسد میکرد ومال بزیادتی میخواست و مردم ازوی برنجیدند چنانکه بی‌طاقت شدند. جماعتی برنایان جمع شده وعامل را کشته بگریختند و مردم بنزد ابوصابر آمدند وگفتند باما باید بیائی بنزد شاه رویم واین حال را باز گوئیم شاید که برفقر وفاقه ما ببخشد و این خیانت را

ازما درگذراند . ابوصابر گفت من شربت صبر نوشیده ام بشما همداستان نشوم چون از ابوصابر نومید شدند هیچ کس هم نرفت خبر عامل بسمع شاه رسید غلامی فرستاد تا آن مردمان هرچه داشتند بستاند وبیچاره ماندند درغم ومحنت بودند بعد ازدوسال ازقضا شیری درنواحی آن ده خانه کرده بود وستوران ومردمان آنها را هلاك نمودی وکسی ازبیم آن شیر بیرون نیامدی از کشت وزراعت بازماندند وفرزندان آنها گرسنه بنزد ابو صابر آمدندکه باما یار شوی که از دست شیر برطرف خواهیم شد این نواحی را بگذاریم وبجای دیگر رویم که مارا بیش ازین طاقت نیست جواب داد مرا جزصبر پیشهٔ نیست با من این سخنان نکنید . مردم نومید شده برگشتند وهمچنان بودند تاپادشاه بشکار رفت ومردم آن ده رفتندفریاد برآوردند که در فلان سال مفسدان عامل شاه را کشته گریختند مابیگناه بودیم بعد از آن زراعت میکردیم اکنون سه سال است شیری دراین نواحی خانه ساخته ستوروکودکان مارا هلاك میکند . پادشاه رابرآنها رحم آمده گفت چرا آن وقت که عامل کشته شده نیامده وبیگناهی خودرا باز ننمودید تامن غارت نفرموده وچرا آنوقت که شیرقرار

نموده بود نیامدید تامن دفع میکردم . گفتند ماميآمدیم اما
مارا درین ده مردیست پیش‌قدم صبوری پیشه کرده با او
گفتیم او درین معنی رضا نداد شاه را بد آمده فرمود
تا ابو صابر را از ده بیرون کنند وپنجاه مرد دلیرفرستاد
تاشیررا بگیرند ابوصابر و فرزندان او رو براه نهادند
چون قدری راه رفتند دزدان بر آنها خوردند چون
چیزی نداشتند گفتند بچه‌هارا ازایشان بستانیم وهر دورا
بغلامی بفروشیم . دزدان فرزندان ایشان‌را بردند ابوصابر
نوحه وفریاد میکرد ومیگفت بریان شدیم اما صبر باید
کرد شاید صبرچراغی افروزد . القصه هردو شب گرسنه
ماندند و بی تاب شدند تاروزی بدهی رسیدند ابو صابر
زن را دربیرون ده نشاند وخود بده درآمد تامگرخوردنی
برای‌زن بیاورد ابوصابر رفت در دم دزدی پیش آمد زنی
دید باجمال وکمال دانست که غریب است بانگ بروی
زد ورخوت اورا برداشت واورا نیز گرفت زن دانست
که احوال چیست با انگشت حسرت درخاك نوشت که
مرا دزد برد وبرفت مرا دریاب پس این را بخواند :

رباعی

در دل طلب وصل تو دارم همه عمر

از خدمت تو دست ندارم همه عمر

گر بر سر من ز جور آتش بارد

چون شمع زدیده آب بارم همه عمر

زمانی شد ابوصابر باز آمد زن را ندید وآن نوشته را خواندودانست که اورا چه‌افتاده ساعتی بگریست وگفت خدایا برآن‌ضعیفه رحمت کن‌چنانکه مراصبردادی

ابوصابر ازآنجا میرفت تابشهری رسیدکه پادشاه آنشهرظالم بودکوشکی میساخت وهرکرا میدید میگرفت وکارسخت میفرمود شب وروز نگه میداشت وکارمیداد ابوصابر چون بشهر درآمد اورا گرفتند وبرده بار گران بردوش اونهادند تابه نردبان میبرد. ابوصابرمرد ضعیف بود طاقت آن‌کار نداشت وجز صبرچارهٔ ندید اتفاقاً پادشاه آن روز بتماشای‌آنجا آمد ابوصابربشخصی گفت که مردم راکي دستور میدهند اوگفت سه‌ماهست مرا اینجا نگه داشته اند واز زن وفرزند خبر ندارم ویکشب دستور نمیدهندکه آنهارا ببینم ابوصابرگفت: صبرکن حق تعالی صبرکنندگان را دوست میداردزود باشدکه تورا ازین ظالم خلاص دهد. پادشاه شنیدکه ایشان چه میگفتند ساعتی برآمد ابوصابر بیطاقت شده ازنردبان افتاد ونزدیك بودکه دست وپایش بشکند شاه

گفت ای مردغریب طراری میکنی وخودرا از نردبان
میاندازی ودرکاردریغ داری ودیگران را نصیحت‌میگوئی
که صبرکنید خدا صابران را دوست میدارد و فرمود
که ابوصابر را چوب زده بزندان برند . ابوصابر سر
بزانوکرده متوکل حق تعالی میبود ناگاه شب آنظالم‌را
درد قولنج گرفته ودر آن روز بمرد اورا هیچ فرزندنبود
مردم شهر جمع شدند و هرکسی درمردن شاه چیزی
میگفت که مردن ناگاه جز بدعای درد مندان نیست که
در زندانند .

اتفاق نمودند که بزندان برویم واز زندانیان
سه سئوال کنیم هرکه جواب با صواب دهد اورا امیر
کنیم پس‌بزندان‌آمدند وازابوصابر پرسیدند جواب داد
همه را خوش آمد اورا اززندان بیرون آوردند و به
حمام بردند وجامهای ملوکانه پوشانیدند وبرمرکب‌نشانده
بسرای پادشاه آوردند اوبچهار بالش‌ملك تکیه زدوهمه
بیعت کردند وتهنیت گفتند و هر روز بخدمت اومیآمدند
ابوصابر چنان رفتار میکردکه همه از او راضی بودند
وگوش درفرمان او نهادند مفسدان از آن شهر آواره
گشتند وعدل او درجهان مشهور شد قضارا دو مرد

بدرگاه او آمدند وداد خواستند یکی بازرگان ویکی دزد
که فرزندان اورا برده بود ابوصابر اورا بشناخت وهیچ
نگفت تاخود چه میگوید . بازرگان گفت این دوغلام بمن
فروخته و ایشان میگویند ماغلام نیستیم او مارا دزدیده
است . اکنون شاه عادل حاضر وفروشنده را ازآن بحضرت
شاه آوردم که بفرماید بهای غلامان را پس گرداند ابو
صابر از دزد پرسید که توچه میگوئی گفت این مرد
غلامان را بدنگه میدارد ازآنست که چنین میگویند . فرمود
هردو غلام را آوردند ابوصابر فرزندان خودرا بشناخت
اما ایشان اورا نمیشناختند گفت شما چه میگوئید پسران
گریان شدند گفت نامهای شما چیست . گفتند فلان بن فلان
فرمود آنهارا درحرم بردند وبازارگان را مال ازخزینه داد
بعد از چندی مردی و زنی بدرگاه آمدند داد میزدند
ومرد همان دزد بود که زن ابوصابر را برده بود القصه
مرد گفت این زن منست وفرمان نمی برد ابوصابر گفت
چرا فرمان شوهر نمیبری گفت این شوهر من نیست مرا شوهری
بود ابوصابر نام درفلان موضع بطلب نان رفت تاآمدن
او این مرد مرا دزدید ومن حرامم باو نمیتوانم اطاعت
کردن . ابوصابر فرمود زن را نیز بسرای بردند پس ندا

کردند وهمه خواص وعوام شهر جمع شدند فرمود تا
دزدان را حاضر کنند وقصه فرزندان وزن راجمله بگفت
که من صبرپیشه نمودم لاجرم حق تعالی این روزی‌را
بمن کرامت فرمود فرزندان روی پدرومادر را بوسیدند
ودزدان‌را بفرمود تابدار کشند . بعد از آن ابوصابر در
درپادشاهی زندگانی میکرد وچون ازدنیا برفت فرزندان
او برتخت نشستند آنگاه بختیار گفت ابوصابر ازصبر
ملك وپادشاهی یافت یقین میدانم که بیگناهی من بصبر
شاه را معلوم خواهد شد . آزاد بخت را خوش آمد
فرمود تا اورا بزندان برند .

(داستان پنجم)

« حکایت شاه یمن »

روز دیگر وزیر پنجم خدمت شاه آمده گفت :
میترسم مفسدان درملك ایمن گردند بجهت آنکه پادشاه
حلیم است بختیار را بااین‌جرم سیاست نفرموده ومملکت
ازدست اومیرود . آزاد بخت فرمود بختیار را آوردند
میر غضب آمد بختیار آواز داد وگفت زندگانی شاه
داراز باد اگرروزی چندبدین دروغ که برمن‌نهاده‌اند
مرا عقوبت نفرمایند شاید از آن عفو نمودن شاه را
فرح رخ نماید چنانکه ملك یمن را روی نمود که

گناه ازغلام خود بخشید . شاه گفت اوچگونه بوده است
بختیار گفت : چنین آورده اند که درولایت یمن پادشاهی
بود باخدم وحشم ظالم بود وخون بناحق میریخت وبه
اندك جرمی سیاست کردی وغلامی داشت ابرهه نام پسر
پادشاه زنگیان بود که درغلامی افتاده بود وبکسی هم
نمیگفت شاه ابرهه را دوست داشتی وسلاحداری را باو
رجوع نمودی . روزی ملك یمن بشکار رفت آهوئی از
زیر پای شاه جست شاه مرکب را برانگیخت وتیری
بسوی آهو انداخت وخطا کرد ابرهه تیری ازپشت شاه
بآهو انداخت ازقضا تیر درگوش شاه برخورد وخون
روان گردید . شاه فرمودکه اورا گرفتند که سیاست کنند ابرهه
گفت شاه میداند که مرا دراین جرمی نبوده تیربسوی
آهو انداختمی اگرشاه ازتقصیر من درگذرد کفارت
گناه شود وحق تعالی سیاست از او دفع کند . پادشاه چون
عفو حق تعالی شنید بامید خدای تعالی جرم درگذرانید
وبسرای بازآمد . درآنوقت که ابرهه ازچشم پدرغایب
شده بود پدرش قاصدها براطراف فرستاده ونیافته بودند
تابدین وقت اورا خبرکردند که ابرهه دردست شاه یمن
است . باوزیر تدبیرنمود که ابرهه را چگونه بیاوریم

وزیر گفت چنان باید که شاه یمن خبردار نشود که ابرهه پسر شاهست اگر بداند کار دشوار خواهد شد مصلحت آن به که بازارگانی را مال بسیار دهیم تا بازارگانی بیمن برود فرصت یابد ابرهه را پنهان ازپادشاه یمن بیاورد

این رأی شاه را پسندیده آمد بفرمود تابازارگان کاردان آوردند مال بسیار داد و این معنی باوی گفت بازارگان روبراه آورد تابیمن رسید ابرهه را دیدباوی سفارش پدر گفت ابرهه مسرور شد درهمان شب نزد بازارگان آمدروی براه آوردند وستوران تند میراندند تا ازآب بگذشتند وبولایت خودرسیدند. ملك راخبر کردند اوصدقه ها داد وبجمال پسر شادمانی میکرد. روز دیگر ملك یمن ابرهه را خواست ونیافت قاصدها فرستاد نیافتند بفرمود تاملاحان برلب دریا رفتند وکشتیها بیاراستند و اسباب نشاط حاضر ساختند ملك بایکی ازندیمان روزی چند درکشتی شراب خوردند ونشاط انگیختند. القصه ملك یمن درکشتی نشست وکشتی روان شد چون جهان تاریك گردید باد مخالف وزید وکشتی را درربود و میبرد ایشان نمیدانستند بکجا میروند. ناگاه موجی برآمد وطراق طراق ازکشتی برآمد وپاره پاره شد ملك یمن

بر تخته پارهٔ ماندو همچنان پنج شبانه‌روز در روی آب بماند .

بعداز پنج شبانه روز آن تخته پاره برلب آب رسید و مردمان پیدا شدند شاه یمن را تاب سخن گفتن نبود دانستند که از چه سبب چنان شده قدری روغن گرم کردند و بحلقش ریختند تا گلویش نرم شد توانست سخن بگوید . پرسید این چه جاست گفتند ولایت زنگبار است واز اینجا تاشهر پنج فرسنك است . شاه نرم نرم میرفت تا بشهر آمد درهای بازار بسته بود شاه پناهی نیافت در ساباطی درآمد که دربالای آن بالاخانهٔ بود که بازارگانی درآنجا میبود . اتفاقاً دزدان شب آمده بازارگان را بادو غلام و کنیز کشته ومال اورا بردند . ملك بی گاه برخاست ازساباط بیرون آمد ازخون کشتگان برجامه او رسیده بود اماهیچ خبر نداشت . غریو از مردم برآمد ناگاه شاه یمن اززیر ساباط برآمد اورا گرفتند وفریاد برآوردند که کشندهٔ بازارگانرا یافتیم . اورا برای شاه بردند شاه زنگبار گفت : از من زبونتر نیافتی که‌در شهرمن بخون ریختن جسارت کردی ومال مرد را بردی ؟ زود بگو زرهارا چه کردی ویارانت کجاست ؟

ملك گفت من تاجرم وکشتی من شکست ومال

من غرق شد پناهی نیافتم درزیر آن ساباط آمدم اکنون مرا گرفته اند که تو دزدی . شاه گفت : چرا جامه تو خونین است ؟ گفت : نمیدانم . شاه را بد آمده گفت این بدبخت را سیاست کنید .

ملك یمن گفت در کشتن من تعجیل مدار که روزی بیگناهی من معلوم شود امراء گفتند مبادا که این کشته شود ویاران اوهم بگریزند ومال ضایع شود درحال اورا بزندان بردند ودر پهلوی زندان صحرائی بود وجوی آب روان ، هرروز زندانیان را درلب آب بردندی تا دست ورو شستندی ورسم چنان بودکه هفتهٔ یکبارپادشاه بدان صحراآمدی تاخواص وعوام اورا بدیدیوهر کس را حرفی بود بگفتی . روزی پادشاه بصحرا آمدوزندانیانرا بیرون آورده بودند وبرلب آن آب ابرهه راجای ساخته بودند وابرهه درآن موضع نشستی وملك یمن ابرهه را نمیشناخت وابرهه نیز اورا بجهت آنکه هرگز گمان نمیبرد که آن یکی از ذلت وخواری بدین مرتبه رسد واین ازآن درجه عزت بدین خواری .

اتفاقاً زاغی برآمد بر دیوار نشست . ملك یمن استخوانی برداشت وگفت اگر این زاغ را بزنم از

زندان خلاص شوم فال زد وانداخت اززاغ درگذشت و بگوش آمد . از اسب افتاد وفریاد برداشت گفت : بنگرید که انداخت . گفتند زندانی انداخت اورا بنزد شاه آوردند گفت ای سگ بدبخت گفتی که این دزدی دیگری نموده باشدوتو بی جرم باشی اکنون خیانتت ظاهر شد . فرمود تااو را گردن بزنند .

ملك یمن آواز داد پادشاه عادلست وقصاص راست کند . گوش را گردن لازم نمیآید اما گوش را گوش که الاذن بالاذن .

شاه فرمود که یک گوش ازوی ببرند . جلادآمد تاقصاص کند گفت یک گوش ندارد . شاهرا عجب آمد گفت او همیشه دزدی میکرده گوش خود را بباد داده ابرهه گفت : اگرمیخواهی بجانت امان دهم راست بگو که گوشت چطور شده . شاه یمن گفت : زندگانی شاه دراز باد بدان که من پادشاه یمن بودم ومراغلامی بود ابرهه نام آن غلام درشکار تیری برآهو انداخت تیر او برگوشم آمد وگوش مرا انداخت چنانکه امروزشد و او عذر خواست من اورا دوست میداشتم جرم او را بخشیدم . بعدازآن ابرهه ازمن غایب شدالقصه باندیمان در

کشتی رفته باد مخالف آمد وکشتی را غرق نمودومن برتخته پارهٔ ماندم تابعد ازچند روز برلب‌آن دریارسیدم ملاحان آمدند مرا از آب بیرون آوردند بدین شهر آمدم درزیر ساباط خفتم ومرا متهم نمودند وبدین مقام رسیدم تا از بدبختی این استخوان انداختم وبدین جرم گرفتار شدم .

شاه زنگبار چون این بشنید گریست و ابرهه را گفت : بدین‌مرد بنگر که اورا درجائی دیدهٔ ومیشناسی چون نظر نمود بشناخت ودر پای او افتاد وشاه یمن‌نیز همان کرد . پس‌هردو ازیکدیگر عذرها خواستند بعداز آن شاه یمن را براسبی‌نشانده بحمام فرستادند وجامهای فاخر پوشانیدند . چون بسرای شاه آمد اسب وغلام وکنیزك بسیار بخشید و دو ماه مهمانی نمود و ابرهه شب وروز در خدمت او بود ودرین میانه دزدان که بازرگان را کشته بودند پیدا شدند . شاه زنگبار ملك یمن را باهزار اعزاز و اکرام ولشکر آراسته بیمن فرستاد وابرهه نیز خدمتهای شایسته نمود وچند منزلی درخدمت بود وشاه بیمن آمد وبرتخت نشست .

آنگاه بختیار گفت اگر ملك یمن آنجرم را

نمیبخشید عاقبت سعادت روی نمیداد . میدانم آخر بی گناهی من معلوم خواهد شد و این رنج براحت مبدل شود . شاه را خوش آمد گفت بختیاررا بزندان بردند .

(داستان ششم)

« حکایت شاه دادگر »

روز ششم وزیر دیگر آمد وزانوزد و گفت: هر شاهی که بوده دشمن خودراشناخته وچون شناخته همچنان بوده است که ریشه‌اش را بر کنده‌اند بجهت آنکه خصم را اگرچه ضعیف بوده باشدقوی پند اشته اند وازهیچ دشمن چنین حرکتی ظاهر نگردد چنانکه ازاین دزد بچه ظاهرشد . اگرچه درزندان است اما نگه داشتن اوبسیار زیانست . باید شاه بفرماید شر اورا اززمین بردارند .

شاه فرمود بختیار را آوردند جلاد آمد وشمشیر کشید بختیار گفت شاها :

« رباعی »

خلقیست بکشتنم نهاده دیده
من نیزجان خودطمع بریده
جلاد بکشتنم تو تعجیل مدار
زیراکه جوانم وجهان نادیده

آنگاه گفت نخواستم سخنی بگویم که اگر بمیرم این سخن باری از میان برخیزد اما میاندیشم که اگر بی گناهی خودرا ظاهر نسازم بخون خود سعی کرده باشم واگر شاه در کشتن من تعجیل کند شاید از بی گناهی من نادم شود چنانکه شاه دادگر در کشتن کامگار کرد ومن نه پای گریز دارم نه دست ستیز وشاه هروقت میتواند مرا بکشد اما مرده را زنده نتوان کرد وپشیمانی سودی ندهد پادشاه گفت : حکایت شاه دادگر چگونه بوده است ؟

بختیار گفت : چنین آورده اند که ملکی بود که نام او دادگر بود ودو وزیر داشت یکی را نام کامگار ودیگری را کاردار . کامگار را دختری بود . وقتی شاه دادگر بشکار رفته بود وکامگار را باخود برده وامر بکاردار سپرده روزی کاردار بخانه کامگار برای مصلحتی رفت ناگاه دختر وزیر را دید یکتای پیراهن پوشیده دربوستان میخرامید . چون کاردار جمال وزیبائی اودید درحال آتش عشق درسینه اوشعله ورشد وبیقرار گشت

فرد

تیری از آن غمزه دلدوز جست

بر جگرش آمد و تا پر نشست

بیرون آمد اندیشه کرد که کامگار مرد شاه صفتست

محال که دختر بمن بدهد . تدبیر آنست که چون شاه باز آید پیش او جمال دختررا بیان کنم پادشاه بروی عاشق شود اورا بخواهد بعد از آن مدتی که گذشت تهمتی بر دختر نهم شاه چون خواهد که سیاست کند گویم اورا بمن ببخش چون ببخشد بمراد میرسم : چون شاه آمد استقبال نمود شاه احوال شهر پرسید .

کار دار گفت : باقبال شاه همه جا آرامست اما چیزی دیده ام که درهمه عمر خود ندیده بودم وهم نشنیده

پادشاه گفت : بگو چه دیدی ؟ تعریف دختر را نمود . شاه عاشق شد گفت : تدبیر این کار چیست ؟ گفت : کامگار را بخواه وخود این معنی را با وی . بگو شاه گفت صواب گفتی . چون کامگار آمد شاه این معنی با وی گفت وکامگار را گفت من این سخن را از این بتو گفتم که درجه تو از همه رفیع‌تر باشد بعداز این در گوشهٔ قناعت نشینم ورعیت درفرمان تو گردد .

کامگار گفت : مرا بسیار دختر هست همه بربندگی شاه فخر دارند اما بنده زاده بحد بلاغت رسیده و از اطاعت من بیرون آمده این معنی باوی بگویم ازو بحکم شرع رضا حاصل نمایم بعد از آن بخدمت شاه

بفرستم . شاه گفت عیبی ندارد . کامکار بادختر این معنی درمیان نهاد .

دختر گفت شاه لایق صحبت ما نباشد و از جنس ما نبوده و در نزد شاه اطاعت خدای تعالی نتوان کرد و حکما گفته اند که خدمت پادشاهان مانند آب تیز و آتش افروخته است .

ع — دشوار بود خدمت سلطان کردن

کامکار گفت : تدبیری باید کرد اگر حرفی بی مراد او گویم بخون من سعی کند . دختر گفت : مصلحت آن به که حالا حرف شاهرا اجابت کنی و چند روز مهلت خواهی ومخفی ازاین ولایت برویم در دم کامکار نزد شاه آمد وگفت دختر به بندگی شاه جهان فخر نمود اماده روز مهلت میخواهد شاه گفت همچنان شود کامکار بیرون آمده وکارها را راست کرده در همانشب بیرون رفتند .

روز دیگر شاه خبردار شد فرمود تادویست غلام از عقب آنها بروند . بعد از چندی آنها را درکنار چشمهٔ یافتند ومحکم بستند ونزد شاه آوردند . شاه گفت ای بدبخت کجا میرفتی عمودی در دست داشت ازغیرت بسر او زد وهلاك شد بر روی دختر نظر نمود ازخوبی

و جمالش او را نیازرد . پس دختر را بسرای فرستاد وهمه خدمت گارانش را با وی راه دادمگرخیری را راه نمیداد و او همیشه قصه مینوشت و بدختر میفرستادکه حق خدمت من بشاه بگوتامرا راه بدهدکه ازبی چیزی هلاك شدم . القصه دختر التماس نمود خیری را راه داد بعد ازآن دختر در اطاعت خدا بود وکار دار بیقرار بود که ناگاه شاه را خصمی رو نمود لشکر جمع کرد وبحرب رفت و ولایت را بکار دار سپرد واو همیشه درغم دختر میبود تاروزی ببام آمد دختر را دید در صفه ایوان نشسته حجری بسوی دختر انداخت دختر نظرکردکاردار را دید وهیچ نگفت واو فهمیدکه دختر او را دید . سلام کرد و دختر جواب داد . کاردار گفت : چندیست که بدرد عشق تو گرفتارم وشب وروز بیقرار سزدکه ازلطف من بیچاره را دستگیری نمائی وبامن راست شوی اگر اختیارکنی هردو از این ولایت فرارکنیم چندان مال دارم که ترا بی احتیاج کنم واگرنه شاهرا دارو دهیم وشاهی خودت کنی .

دختر گفت : شرم نداری که بر ولی نعمت خود خیانت اندیشی و من در قیامت چه عذر آورم چون این

گناه کرده باشم . کاردار گفت : او پدر ترا گشت بر او
دل منه دختر گفت تو پرورده اوئی و خیانت می اندیشی
وقدر نعمت او نمیدانی اگر شاه قدر خدمت نداند رواست .
کاردار دانست که دختر سر در نیارد و چون شاه بیاید
آن همه بدو خواهد گفت وجان او درسر این کار
میرود از بام بزیر آمده اندیشه نمود که پیش از آنکه دختر
شاهرا به بیند تهمتی سازم وسخنی گویم تا اگر اوازتقصیر
من گویدشاه نشنود . القصه درین اندیشه میبود که شاه با
نصرت وفیروزی باز آمد کاردار باخاصان پیشواز کرد
وزمین ادب بوسه داد ودر پهلوی اسب شاه میرفت واو
از وی احوال میپرسید و جواب میشنید . در این حال
وزیر گفت : بجمال مبارك شاه همه خورد و بزرگ
مسرورند اما خبری شنیدم که قدرت عرض ندارم و
شایسته سمع قبله عالم نمیدانم .

شاه گفت : زودتر بگو . وزیر گفت : مرا زهره
آن نیست که دل نازك شاهرا ملال رسانم گفت بر تو
اعتماد دارم وبه هیچ حرف ملال نیابم . کاردار گفت
خاطر عاطر شاه آسوده باد چونماررا کشتی بچه اونیز
بکش روزی بردر حرم نشسته بودم آوازی شنیدم که

دو تن بوجه مراعات حرف میزدند گوش کردم دختر کامگار بود که باخیری حرف میزد که عجب ازتو من چندین سخن بشاه گفتم تاترا راه داد دوش گفتم نزدمن آی نیامدی ومن نزدیك تو آمدم من از خوردی ترا دوست میدارم و پادشاهرا ازبرای تو نمیخواستم تا پدر مرا جان درسرکار تو شد اکنون در آن میکوشم که پادشاه رادارو دهم واو را بکشم از آن زارتر که پدر مرا کشت و ترا از دیده دوستر میدارم چون حرف بدینجا رسید مرا طاقت شنیدن نبود ازآنجا بیرون آمدم درین غصه میبودم تا اکنون شاه آمد .

شاه چون این سخنها بشنید بر خود میلرزید ورویش زرد شد بسرای آمد ومردم باز گشتند . فرمود خیری‌را آوردند از میان دونیم کرد پس دخترا آوردند گفت آن توئی که بقتل من قصد داشتی وخیری را بر گزیدۀ . دخترخواست حرف زند بانگ بر او زد که اکنون در پی خیری میفرستمت فرمود او را دو نیم سازند .

حاجبی گفت : شاه داند که زن کشتن نامبارکست بهتر آنکه دست وپای او برشتر بندی و در بیابان رها

داری معلوم است که هلاك خواهدشد . شاهرا پسندیده آمدوزیررا فرمود تاچنان کنند . القصه شتر دروادی میرفت بعد از چند روز بدختر گرما اثر نمود در دل عرض کرد بار خدایا تو دانی که من بیچاره بی جرمم اگر برمن حکم هلاك دادهٔ دردهان من چندان نم پدید آر که زبانم بیگانگی تو گواهی دهد . چون دخترمناجات کرد درحال شتر بخفت درپیش او چشمه آبی پیدا گردید وبندهای او گشوده شد دختر از آن آب خورد وطهارت کرد ودر نماز ایستاد وگرد آن چشمه گیاه دمید چنانکه شتر سیر بخورد پیش دخترایستاد وسایه انداخت . اتفاقاً ساربان شاه شتر گم کرده بود . از پی شترمیگشت در کنار آن وادی چشمش بر شتر دختر افتاد شتر خود پنداشت بشتاب پیش آمد چشمهٔ دید دانست که ازبرکت دختر است . گفت ایستم تانماز بخواند والتماس دعا کنم شاید از برکت او شتران جسته شود . چون دخترسلام داد ساربان گفت مرا بپدری قبول دار تاترا بفرزندی قبول دارم تابرکت تو خدا برمن رحمت کند . دخترقبول کرد ساربان بردختر نگه کرد فهمید که گرسنه است نیم مرغی درمیان نان داشت درنزد دختر نهاد چون از

دبیرستان امیر کبیر
۱۳۲۹

خوردن آن فارغ شد پیر گفت که‌قطار شتری گم کرده‌ام
و از بیم شاه خواب از من رفته است میگردم جسته
نمیشود دعا کن شاید ببرکت تو خدا شتران مرا برساند
دختر روبسوی آسمان کرد وگفت تو دانائی که شتران
ازو نیستند او مزدور است اکنون بکرم خود شتران
بدو رسان . دختر در دعا بود که از وادی قطار شتران
نمودارشد پیرخواست رفته شترانرا بگیرد ناگاه شتران
نزد ایشان آمدند پیر مسرور گردید وخدا را شکر نمود
دختر را گفت ای‌فرزند در وادی جانورهای بیمنا کند
چه باشد گر بامن بشهر آئی تاترا درخانه صومعهٔ سازم
واسباب عبادت مهیا کنم . دختر گفت‌روا باشد پیرشتران
را قطارکرده ودختر بشتر خود نشست بعداز نماز خفتن
بشهر آمدند پیر دختررا بخانه خود برد ودختر بعبادت
حضرت ذوالجلال مشغول شد . اتفاقاًپیر روزی درخدمت
شاه ایستاده بود شاه از اوسر گذشتی خواست پیر کیفیت
دختر وکرامت اوگفت : چون بدینجا رسیدکه دختر
درخانه من بعبادت مشغولست .

شاه گفت : مرا بنزد او ببر . پیر قبول نمود ند
دم پیر آمد وبدر صومعه ایستاد تادختر ازنماز فارغ‌شد

وسلام داد . شاه نظر کرد دختر کامگار را دید اورا در کنار گرفت و از وی عذرها خواست گفت میخواهم که از من خوشدل شوی دختر گفت خوشدل میشوم ازتو بشرط آنکه در این خانه پنهان شوی که کاردار بیاید وحرف او را بشنوی و بیگناهی من ترا معلوم گردد . شاه قبول کرد .

دختر پیر را گفت : نزد کاردار رو وبگو دختر کامگار در خانه من است و ترا میخواهد . پیر رفت کاردار آمد دختر را دید وبشناخت گفت : ای جان جهان آخر من بتو نگفتم که شاه در حق پدرت چها کرد تا باتو هم چه کند تو بامن یکی شو از این شهر برویم یا شاهرا دارو دهیم تو حرف مرا قبول نکردی وگفتی شرم نداری که برولی نعمت خود خیانت اندیشی دیدی درحق تو بیگناه چه کرد چگونه خلاص شدی ؟ آن روز ده کس برای تو فرستادم نیافتند ترا ونگفتمت که دل برومنه که ترا قصاص کند وعقوبت فرماید . گفتی من خیانت نکنم وروز قیامت چه عذر آورم آخر این محنتها که بسرت آمد باعث من بودم که عاشق تو ام حالی بنده ام تازنده ام مرا قبول دار چندان مال دارم

که ترا بی نیاز خواهم کرد . خواست درپای دختر افتد شاهرا صبر نماند بیرون آمد ودشنهٔ بر وی زد وسرش را جدا نمود ودختر را در سرای آورد و ازکشتن کامگار نادم درشرم وخجالت دختر بماند .

بختیار گفت : اگر شاه درکشتن کامگار صبر میکرد وبا حرف کاردار دختر را دربیابان سر نمی داد چندین شرم از دختر نداشتی وحال شاه اگر درکشتن من تعجیل نفرماید وچندی مرا بزندان بفرستد بیگناهی من معلوم شود .

شاه فرمود او را بزندان برند .

(داستان هفتم)

« حکایت ملك عراق و شاه حبش »

روز دیگر وزیر هفتم پیش پادشاه آمد وگفت مرا بیش طاقت طعنه زنان نماند اگر من سخنی گویم بخاطر شما ملال برسد اما در مجالس و محافل حرف بختیارست .

شاهرا ازاین سخنها روی زرد گردید ملکه راخواند وگفت : چه میگوئی درکشتن بختیار ؟ گفت قتل او رواست .

شاه فرمود تابختیار را آوردند جلاد حاضرشد .

بختیار گفت : زندگانی شاه دراز باد چون بیجرمم اگر زنده باشم هروقت میتوان کشت واگر بمیرم زنده نتوان کرد .

شاه گفت : چگونه بی جرمی که حرم بر کشتن تو گواهی میدهد .

بختیار گفت : زنان از جهت غرض حرف گویند که خود را بمراد رسانند چنانکه ملك عراق دختر بشاه حبش داد بعد از آنکه دختر از چشم شاه افتاد وشاه بکشتن او نیت کرد او بمکر وحیله شاهرا خوشدل کرد اگر شاه فرمان دهد شمهٔ از مکر زنان گویم . شاه اجازت داد .

بختیار گفت : عمر شاه دراز باد چنین آورده‌اند که درولایت حبش پادشاهی بود باخدم وحشم زر و گنج بیکران داشت و او را هیچ خصمی نبود چنانکه بحشم احتیاج نداشت جمله لشکر گرسنه ماندند این معنی را کرانهٔ ندیدند از کمال عجز وبیچارگی باوزیر تدبیر نمودند که تا کی این چنین بینوا مانیم ؟ وزیر را رحم آمد و گفت : شما خاموش شوید که من تدبیر کار شما میکنم تدبیری باید کرد که شاه بشما حاجتمند شود و آنگاه

هرچه شما را شاید کفایت شود . وزیر را دعا کردند وبرگشتند .

وزیراندیشه‌کرد که شاه ما زن دوست است ملك عراق دختری با جمال دارد صفت آن دختر را شرح دهم هرآینه میل کند وایلچی فرستد وملك عراق آن دخترا دوست میدارد ونمیدهد شاه خشمناك شود مهر دختر در دل او محکمتر شود لشکر جمع کند تا بعراق رود چون بلشکر حاجتمند شود سیم وزر دهد و لشکر توانگر شود . وزیر تدبیرکرد وبخدمت شاه رفت هر نوع حرف میزد تابملك عراق رسید تعریف دخترنمود چنانچه شاه شیفته شد گفت : ای وزیر تدبیر چیست که دلم بیقرارگردید ودیده در انتظار بماند ؟ وزیر گفت تدابیر آنکه ایلچی در راه شود واین معنی را باملك عراق گوید تاچه جواب دهد بعد از آن تدبیری کنیم . در دم شاه ایلچی سخندان وزیرك فرستاد . چون بعراق رسید رسالت بگذارد ملك عراق بر آشفت و گفت شاه حبش‌را بگوئیدکه من دخترا نمیدهم که برمن‌عاراست .

وزیران چون بشنیدند باز گشته این سخن‌را بشاه حبش گفتند . شاه ازین سخن بغایت دلگیر شد وقسم

یادکرد که چندان خدم بعراق فرستم که ملک عراق را خراب کنم . القصه شاه حبش فرمود تادر خزینه را گشودند آن قدر مال بخدم وحشم داد که جمله توانگر شدند واسباب حرب ساختند ازاطراف سپاه آمدن گرفت شیرمردان کاردان رو بحرب نهادند وبعراق رفتند شاه عراق لشکرپیش فرستاد رزم کردند وعراقیان شکسته شدند خبر هزیمت ایشان بشاه عراق رسید هرچند لشکر فرستاد فایده نداشت عاجز شد وبا وزیر مشورت کرد وزیر گفت ازبهر دختری چندین خون ریختن نیکو نیست و هیچکس را از جفتی چارهٔ نه . مصلحت آن می بینم که رسولان در راه شوند وصلح کنیم بشرط آنکه دختررا بدهیم واز پی ایلچیها دختر را بفرستیم که اوهم پادشاه اقلیمیست ،

این تدبیر ملك را پسندیده آمد اگر چه دختر را دوست میداشت اماچارهٔ ندید ورسولان فرستاد وصلح کرد ، بعد ازآن دختر را با امینان و معتمدان نزد شاه حبش فرستاد تاببرند ودرحبش عقد بندند وچنانکه رسم ایشان بود تسلیم کنند وبجانب عراق بازآیند .

دختر وشاه حبش بخرمی و خوشدلی روزگاری میگذرانیدند .

اما پیش از آن دختررا بشوهر دیگرداده بودند وعملی درمیان ایشان واقع شده بود ودختر از آن شوهر پسری آورده بود . ازقضا شاه حبش‌از آن‌ماجرا خبریافت بددل شد فرمود تاآن پسررا بکشندوبعدازآن بادخترهم‌حرف‌نمیزد . دختربیچاره روزی‌آرام‌نمیداشت وازغضب شاه برخودمیلرزید و آب از دیده می ریخت وشب وروز غصه می‌خوردکه این‌چه کار بودکه من کردم جگر گوشه خود را بکشتن دادم . درین اندیشه میبود وهیچکس‌را نمی‌گفت . اتفاقاً شاه‌را مادر خواندهٔ بود بارأی و تدبیر چنانکه شاه باوی مشورت کردی و از سخن او بیرون نرفتی . روزی دختر نشسته در فراق فرزندزاری میکرد مادرخوانده آمده اورا چنان دید دلش خونین شد وگفت : ای جان مادر چرا دل تو بغم‌گرفتارست نهان مدار ومترس بامن بگو شاید چارهٔ سازم تاکه ازاندیشه بیرون آئی قسم یادکرد تادختر اعتمادکرد وگفت ای مادر اندیشه من ازآنست که مرا فرزندی بود بیگناه کشته شد وغضب شاه باقی مانده وقصه آن پسررا گفت ازولایت خود آوردن وپنهان داشتن تا اینجا که شاه خبر یافت و اورا کشتند

پس ازغایت غصه گریان شد و بیهوش افتاد . پیره زن گلاب برروی او زد و بهوش آورد دختر گفت. فرزند مرا کشته اند ومرا زهره آن نیست که برآن فرزند شهید گریه کنم بااین همه کاش دل شاه بامن خوش بودی پیره زن براورحم نموده گفت غم مخور که من اندیشه ازدل تو بردارم اما هرچه ترا فرمایم آن بکن که راحت تو درآن باشد دختر قبول نمود .

پیره زن گفت شاه قبل ازآنکه بجامه خواب آید توبرو بخواب او پندارد که تو در خوابی چون چیزی برسینه تو نهد وبگوید بعزت همین نوشته هرچه در دل داری بگو تو دردم زبان بگشا هرچه بمن گفتی ازاول تاآخر بگو هیچ باك مدار که این گناهی نیست . دختر گفت چنان کنم .

پیره زن برطارم آمد شاه را تنها دید که دربحر اندیشه فرو رفته بود گفت چرا بددل نشستهٔ ؟ شاه گفت بددلی من ازآنست که این دختررا ازعراق آوردم ودل براو نهادم ومال بسیارخرج کردم و اورا هم خیانتی نقل کردند فرمودم پسر را کشتند اما از آنروز دلم قرار نمی گیرد ونمی دانم جرم از کیست ودراندیشه فرومانده ام

پیره زن گفت ایشاه جهان پناه من‌حرزی دارم ازحرز
های سلیمان پیغمبر بخط یونانی نوشته اگر می خواهی
که این‌غم ازدل تو برخیزد و این سر آشکار شود
بایدنگه داری که آنکس درخواب رود توآهسته برو
وحرزرا برسینه اونه وبگو بحرمت حرز و بعزت خدا
زبان این‌خفته را روان گردان تاهرسری که در دل‌دارد
بگویدازاول تاآخر واگر بیدار شود از گفته خودخبر
ندارد وسراوآشکار شود . اگر شاه فرماید حرز را
آورده بشاه دهم تاچون دخترشاه عراق درخواب شود
آن‌حرز را برسینه او نهد واین‌سر آشکارگردد . شاه‌را
خوش‌آمدگفت شفقت مادری بجای آورده باشی که‌این
گمان رفع شود پیره زن از آنجا بیرون آمد و بخانه
خودرفت پاره کاغذی را نقشهای نامعلوم زد وآن‌کاغذرا
بریسمان بپیچید وبموم گرفت وبنزد شاه آورده گفت :
غسل کن وجامه های پاك درپوش وبعزت و تعظیم توقف
کن‌تاهمه بخوابند . چون شب تیره شد و دختر بخفت
شاه آمد وپنداشت که او درخوابست کاغذرا برسینه دختر
نهاد و گفت چنانکه پیره زن سپرده بود هرچه اومیگفت
دخترمیشنید تاشاه حرف خود تمام کرد . آنگاه دختر

آغاز کرد وهرچه بروی گذشته بود همه را گفت که
فرزندم را شاه کشت اما کاش که دل شاه بامن خوش بود
که من بی گناهم. چون شاه آن قصه دراز را شنید
گریان شد وسر اورا درکنار گرفت و روی اورا بوسه
داد. دختر خودرا ازخواب جهانید که یعنی در خواب
بودم شاه هرچه شنیده بود باوی گفت که ای جان من
چرا این نادانی کردی ونگفتی این فرزند منست تا من
اورا فرزند خود دانستمی واین درد مارا نبایستی بود
فی الجمله آنشب تعزیت از میان ایشان بر خاست چون
روز شد آن حاجب را خواست که اورا بکشتن فرزند
ملکه فرمان داده بود وگفت باما بگو که کشته را کجا
دفن کردی تابزیارت آن بی گناه رویم وازروان اوبحلی
طلبیم که آن گل ازچمن ما بوده وآن سرو ازبوستان ما
حاجب بزانو درآمد وگفت شاه خیال بد نکند که آن
پسردرمهد زرنگاراست ودرمقام امن وشادمانی. آن روز
که شاه فرمودسراورا بردارم گمان بردم که آن پسر بیگناه
است وشاه ازسر غضب این فرمان داده از مشتی خون
وی چه آید. درروی او نظرنمودم نورمی تافت دانستم
بی جرمست ازمحبت او دلم پرشد درخانه بردم وخدمت

می کردم چون شاه این بشارت را شنید درحال تاج ازسر برداشت وهرچه پوشیده بود بحاجب داد وگفت مارا از دوزخ استخلاص دادی وعذرها خواست و دختر در پای او افتاد وخلعت داد پس اورا مرکب دادند تاپسر را بیاورد شاه اورا درکنار گرفت ومادر درپای اوافتاد وهردو بسیار گریه کردند وزرها نثار نمودند و شکر خدای تعالی گفتند و بعد از آن زندگانی بخوشدلی گذرانیدند . پس بختیار گفت زنان این چنین حیله دارند که پیرزن کرد واگرحاجب آن روز درکشتن کودک تأخیر نمی کرد آن همه خلعت وتشریف نمی یافت وشاه ودختر از کشتن وی حسرت وندامت داشتندی . اکنون اگرشاه درکشتن بنده تعجیل نکند وزمین بخون من نیالاید روزی بی گناهی من شاهرا معلوم شود واگر کشته شوم پشیمانی حاصل آید واز مشتی خون من چه میرسد . چون بختیار این سخن بگفت شاه فرمود که روز بیگاه شد اورا بزندان برند .

(داستان هشتم)

« حکایت گوهر فروش »

روز دیگر وزیر هشتم آمد وگفت : عمر شاه دراز باد دانشمندان گفته اند « ملك مثل درختست وبیخ

او سیاست » اگر شاه در سیاست بختیار تقصیر میکند ترسم که بیخ ملك وی نقصان گیرد و بعد از آن تدارك نتوان کرد .

شاه گفت : راست میگوئی . فرمود تابختیار را آوردند وجلاد را طلب کرد .

بختیار گفت : زندگانی شاه دراز باد در کار من تأمل فرمائید وشتاب نکنید ، زود گردد که سعادت ابدی و دولت سرمدی روی دهد و اگر شتاب فرمائی نتیجهٔ جزغم ندارد چنانکه گوهرفروش باشتاب ازمرادخود دور افتاد . شاه گفت : گوهرفروش که بوده استوچون ازمراد خود دورافتاد ؟ بختیار گفت : دردفترتواریخ مسطوراست ودرافواه عوام مشهور که گوهرفروش مردی بود بانعمت بیقیاس وزنی داشت بغایت خوب صورت وصالحه که در شکم بار داشت ناگاه پادشاه آن عصر جوهری را طلب کرد تامرواریدها به بیند وآنچه خرج را لایق شود جدا کند وآنچه نگه داشتنی است نگه دارد چون قاصد شاه آمد خواجه جز رفتن چارهٔ ندید واسباب رفتن مهیا کرد و زنرا گفت : ای بی بی پادشاه مرا طلب نموده ومن جز رفتن چارهٔ ندارم . مرا بدعای خیر یادکن .

اگر خدای تعالی مرا پسری عطا فرماید او را بفال روزبه نام نه وا گر دختر بود نامی که لایق باشد خواهی نهاد این بگفت و وداع کرد ورو براه نهاد تا بنزد شاه آمد وشرط بخدمت بجای آورد وشاهرا دعا کرد چنانکه شاه را خوش آمد خواجه را نزد خود نشاند ودر حال فرمود صندوقهای جواهر آوردند جوهری مروارید ها را جدا میکرد و از هرطرف سخنهای ظریف درخدمت شاه میگفت چنانکه شاه را باوی انس تمام حاصل آمد.

یکسال بگذشت زن جوهری بیك شکم دو فرزند آورد چنانکه گفتی دو ماه از مشرق طلوع کرده یکی را روزبه ودیگری را بهروز نام نهادند، چون خبر فرزندان بجوهری آمد از شاه اذن خواست نداد . تامدت هشت سال رخصت نمیداد و فرزندان در فراق پدر قرآن آموختند وخط و ادب تعلیم گرفتند وهردو فرزند باآب دیده نامه نوشتند و بپدر فرستادند واشتیاق خود تحریر نمودند . جوهری نامه‌را بشاه عرض کرد واحوال فرزندان شرح داد شاه گفت : رخصت ندهم هرچند مال خواهی بدهم تافرزندان ترا بیاورند وتو در خدمت من باشی . جوهری چارهٔ ندید ونامهٔ نوشت که بیائید شاه مرا دستور

نمی دهد . چون نامه بزن آمد آنچه داشت بفروخت
ورو براه نهاد وبعد ازهفت روز برلب دریا رسید وقت
نماز بود مادر گفت از آب فردا صبح بگذریم چون بار
گشادند روزبه وبهروز رو برلب دریا نهادند و گفتند
زمانی ملاعبت نمائیم . اتفاقاً جوهری خبر آمدن فرزندان
شنید باستقبال ایشان رفت و از آب گذشته رختها درجائی
پنهان کرد تا روز دیگر نزد فرزندان رود از قضا بآب
آمد تاطهارت کند چون بیرون آمد . بدرهٔ زر که
داشت آنجا فراموش کرد چون بجای خود آمد سفره را
گشود تاطعام خورد لقمه اول که برداشت یادش آمد که
زر را فراموش کردم بهمان موضع رفت و بسیار جست
وجو کرد چیزی نیافت . در این وقت روزبه و بهروز
رسیدند بایکدیگر بوجه برادری بازی میکردند ودلنوازی
مینمودند . جوهری برایشان بانگ زد بدرهٔ زر کجا
بردید ؟ گفتند ما چه میدانیم بدره چیست . گفت : نه
خیر بدره را شما بردید . ایشان میگفتند ما که از
بدره تو خبر نداریم ونمیدانیم که چیست جوهری غضب
کرد هر دو کودك را درآب انداخت وبیقرار گشته بدره
را میجست . القصه فرزندان دیر آمدند وجهان تار

شد مادر بیچاره آوازکرد : که ای بهروز و روزبه هر جا هستید بیائیدکه بیوقتست جوهری آواز زن خودرا بشناخت وبنزد او رفت وپرسید آنهارا که خواندی کجا هستندکه دلم در آرزوی آنها بیقرار شد . زن گفت : دیریست بدان طرف آب بتماشا رفته اندکه دل‌را آسایش وجانرا گشایش باشد . چون جوهری این سخن بشنید آهی ازجگر برکشید وجامه برتن درید وگفت فرزندان خود را درآب انداختم . قصه را بازن باز گفت ازهر دو فریاد برخاست برلب دریا آمدند وجست وجو نمودند اما اثری ندیدند . برسر میزدند ومیگریستند چنانکه هر دوبیهوش شدند . روز دیگر گفتند در این جهان بی وفا فرح نخواهیم یافت یا تاسر دربیابان نهیم تازمانه را بر ما چه دستست . این بگفتند ورو براه نهادند . با دل کباب ودیده برآب وسینه خراب میرفتند ویقین کرده بودندکه فرزندانرا آب هلاك نموده ، اما از لطیفه لطف آلهی بیخبر بودندکه فضل ملك لم یزلی آن دوکودك را از غرق شدن نگه داشته بود و آب هر یکی را بطرفی انداخته بود آن وقت پادشاه بشکار رفته بدان طرف که بهروز افتاده بود رسید پسری را دید برآب

آب افتاده فرمودکه اورا بیاورید به بینم چه‌کودکست ؛ دید پسری است با جمال اما از بیم آب گـل روی او بزعفران مبدل شده . شاه پرسیدکه اینجا چون افتادی گفت ما دوبرادر بودیم مردی ما را در آب انداخت وآب مرا بدینجا آورد ودیگر از عالم خبر ندارم شاهرا فرزند نبود پرسیدکـه چه نام داری ؟ گـفت بهروز . گفت فال گرفته بودم ترا بفرزندی پذیرفتم . فرمود تا اورا براسبی نشاندند وباخود ببرد و چون‌فرزند عزیز میداشت وهمه رعیت بفرمان او میبودند اتفاقاً شاه بیمار شد بهروز را ولیعهد خودکرد و وفات نمود بهروز بشاهی نشست وجماه رعیت بهروز را مبارك بادگفتند و داد وعدل‌او بدرجهٔ رسیدکه درهمهٔ جهان مشهورگردید اما آن طرف‌که روزبه بود طایفه دزدان گذر نمودند اورا دیدند برلب دریا افتاده‌گفتند او را ببریم و برسم غلامی بفروشیم و مبلغی مال بدست آریم او را گرفتند وتربیت‌کردند تابجای خود آمدند و اثر رنج از روی او برفت .

خلاصه‌کلام جوهری بازن میرفت تابشهری رسیدند آراسته بانعمت بسیار باخودگفتند این جهان‌گردیدن ما

را فایده نخواهد داد مصلحت آن به که درین شهر خانهٔ
بخریم وباقی عمر در همین جا باشیم ورو بطاعت نهیم
تاخدا چه فرموده باشد . مجملا درآن شهر آمدند
وخانه خریدند . بعداز چندگاه جوهری گفت مارا غلامی
باید خرید تا خدمت ما کند وما راحت شویم در حال
ببازار آمد تاغلامی بخرد قضا را آن دزدان که روزبه
را برده بودند اورا ببازار آوردند . جوهری اورا دید
نشناخت ودلش بخریدن وی میل کرد بها داد و او را
بخرید . چون بخانه آورد زنرا گفت غلامی‌را خریده‌ام
تاما را خدمت کند بیرون آی وبه بین زن بیرون آمد
روزبه را دید نعرهٔ بکشید وبیهوش شد . جوهری تعجب
کرد که زنرا چه شد گلاب برروی او زد وبهوش آورد
و پرسید که ترا چه شد بیهوش گشتی ؟ گفت این غلام
که خریدهٔ فرزند من است واو راروزبه نام است آنکه
جوهری فرزند خودرا بشناخت و روزبه نیز قصه خود
را بازگفت و هریک یکدیگر را بشادی درکنار گرفتند
و بوسیدند و بطاعت خدای عز و جل مشغول شدند .
جوهری روزبه‌را جوهر فروشی آموخت تابااندك فرصت
معرفت جواهر حاصل کرد ودرآن باب سرآمد روزگار

شد وسرمایهٔ تمام حاصل کرد وجواهر بسیار خرید چون
جواهر بسیار جمع شد پدر را گفت خرید جواهر
آسانست . نشان میدهند که درفلان شهر شاه عادل وفاضل
ومردم شناس وجوانمرد هست اگر مصلحت شود بدانجا
روم وجواهر بدان شاه بفروشم و از آنجا متاع مناسب
خریده بیاورم .

پدر گفت : زودتر باز گرد و مرا در فراق خود
مگذار . روزبه سفر کرد وروی بدان ولایت نهاد .
از قضا آن شاه همان بهروز بود که اورا بعداز وفات
شاه آن ولایت بشاهی نشانده بودند . روزبه نمیدانست که
او برادر اوست تابدان شهر رسید و تحفها بشاه فرستاد
شاه اورا بارداد . چون پیش شاه آمد یکدیگر را نشناختند
روزبه شرط ادب را بجای آورد وشاه اورا پهلوی خود
نشاند واز وی مهری دردل او پدید آمد . روزبه جمله
مرواریدها که آورده بودعرضه داشت وشاه همه را خرید
وهرقیمتی که خواست بداد چنانکه روزبه را سود تمام
حاصل آمد . پس شاه اورا گفت من با تو برادر باشم
روز وشب در نزد ما شو تادستورت بدهم روزبه قبول
نمود ودر نزد شاه میبود وعیش میکردند .

اتفاقاً شاهرا خصمی پیدا شد لشکر فرستاد وخود باروزبه نشاط میکرد اتفاقاً شاه یکشب مخفی شراب میخورد و هیچکس از ندیمان حاضر نبودند روزبه دید که شاه در خواب رفت باخود گفت که امشب جانداران حاضر نیستند . برخاست شمشیر گرفت وبرسر شاه ایستاد چون روز شد چندکس از آنجماعت که بحرب رفته بودند رسیدند روزبه را دیدندکه بتیغ کشیده دربالای سر شاه ایستاده بود بانگ زدند و اورا گرفتند شاه از خواب بیدار شدگفت چه شده گفتند این مرد تیغ کشیده قصد شاه میکرد اگر لحظهٔ دیر آمدیم خدا داندکه این مردچه کردی . شاه فرمود تاروزبه را سیاست کنند لیکن صبح بود گفت نمازکنم بعد از نماز آن جماعت را پرسید گفتند خصم بسیار است بی رایت عالی پادشاه کار میسر نمیشودکه نصرت و ظفر در قدم پادشاه است . شاه گفت اول این دشمن خانگی را دورکنیم تا بفال نیکو بجنگ آئیم . جلاد آمد و چشم روزبه را بست وشمشیر کشید شاه اندیشه نمودکه اول این احوال را تفحص کنم تاوبال برمن نباشد وزنده را هر گاه توان کشت مصلحت آن به که اورا بزندان فرستم اورا بزندان

فرستاد وپا در رکاب آورد و بحرب رفت چون برابر خصم رسید دشمن روی بهزیمت نهاد وهمه امان‌خواستند شاه امان داد وهمه روی بولایت خود نهادند . چون شاه بشهر آمد بعیش و نشاط مشغول شد وروزبه را تا مدت دوسال فراموش کرد .

روزبه در زندان بماند وپدر از او خبر نداشت . نامهٔ نوشت و بدان شهر و بازار و صرافان آنجا فرستاد چون نامه رسید صرافان جواب نوشتندکه دوسالست روزبه در زندان میباشد چون نامه بپدر ومادر او آمد جراحت ایشان تازه گشت وگفتند این بار کار ما تمام شد باید بدان ولایت رویم و روزبه را از شاه درخواست کنیم. شاه بر ضعیفی ما رحم‌کند با هزار درد واندوه روی براه آوردند و وادی وکوه و بیابان قطع میکردند تابدان شهر رسیدند و قصه پرغصه خود نوشته بشاه فرستادند بمضمون اینکه : معلوم رای عالی‌شاه بادکه ما مردمان ضعیف وپیروکوفته روزگار ومنکوب لیل ونهار گشته سالهاست که در رنج وتعب و بلا مانده ایم بجهت آنکه مارا دوفرزند بود یکی روزبه و دیگری بهروز از قضای آسمانی هردو فرزند ما درآب غرق شدند،

بعد از رنج و محنت زیاد حق تعالی بفضل قدیم خود روزبه را بما رسانید تا جراحت ما را مرهم شد. بعداز چندی صفت عدل و داد و آوازه جاه خداوندی بوی رسید وآرزوی آن میداشت که پای حضرت شاهرا ببوسد و رو بدربار آورد . اکنون میشنویم که شاه او را در زندان کرده است دیوانه وار بدرگاه آمدیم سزد از لطف وعاطفت شهریاری که بربیچارگی مارحم کند وجرم روزبه را بمابخشد. چون قصه پیش شاه خواندند متغیر شد وگفت مگر خواب میبینم رقعه را گرفت میخواند ومیگریست میگفت شبهۀ نیست که اینها پدر و مادر منند وآنکه درزندان است برادرمن . در دم فرستاد آنهارا آوردند چون نظر نمود مادر خودرا بشناخت از تخت فرو جست ودر پای آنها افتاد ومیغلطید تاایشان اورا ازخاك برداشتند ویکدیگررا در کنار گرفتند . بهروز ایشان را بر تخت آورده بحرمت نزد آنها نشست و فرستاد تاروزبه‌را آوردند وبطفیل اودیگران راآزاد کردند . بهروز نیمه ملك بدو داد وهردو درخدمت پدر ومادر میبودند و بدلخوشی روزگاری میگذرانیدند آنگاه بختیار گفت اگر جوهری آنروز شتاب ننمودی چندین رنج ندیدی

واگر بهروز آن روز صبر نکردی وروزبه را میکشتی امروز که پدر ومادر او رسیدند شرمسار ماندی و همه عمر درحسرت گذرانیدی . اگر شاه حال در کشتن بنده تعجیل نفرماید بیجرمی من شاهرا معلوم شود وعالمیان را عبرت شود و داستان من درمیان بماند . شاه را خوش آمد فرمود تابختیار را بزندان برند .

(داستان نهم)

« حکایت ابو تمام »

روز دیگر وزیر نهم آمد وگفت : شاهرا خبر نیست فتنها برپا شده بجهت بختیار که این دزد بچه را نمیکشد وحرف اورا میشنود هرکس بایکدیگر میگویند که می باید حکایات یاد گرفتن تااگر درمانیم خود را خلاص کنیم . ای شاه بدین بدنامی سخن گذاری بختیار نمی ارزد .

شاه فرمود بختیار را آوردند وجلاد آمد بختیار عرض کرد که ای شاه مرا روز دیگر امان ده باشد که خدای تعالی ازمیان این تاریکی روشنائی پدید آورد . طایفه دشمن قصد من کرده اند وآتش حسد انگیخته و حسد آتشی است که بهرچیزی افتد ناچیز کند چنانکه برابوتمام اثرنمود واگرچه بیجرم بود اما بسخن سخن

چینان کشته شد وچون برشاه معلوم شدکه او جرم نداشت نادم شد اما سودی نداشت . اگر اجازت شود شرحی از احوال ابوتمام و حسد کردن بر وی و کشته شدن او بیان کنم تا اگر من کشته شوم گفتار من در جهان بماند .

شاه گفت : ابوتمام که بوده وکه براو حسد برد و اثر نمود ؟

بختیار گفت : حاسدان شاه نگونسار . آورده اند که ابوتمام مردی بود با نعمت بسیار ومال عظیم جمع کرده بود و در شهری ساکن بود که پادشاه آن شهر ظالم وسفاك بود چنانکه اگر کسی را یکدرهم گمان بردی اورا میکشتی واموالش را ضبط نمودی وبرهیچ کس رحم نکردی . ابوتمام از خوف وخشیت او نان سیر درخانه نخوردی کارش بجائی رسید که آنچه داشت فروخته پنهان از آن شهر بدر رفت . چندی سفر کرد تا بشهر آلان رسید شهری دید پیراسته وآراسته با باغهای بسیار وآبهای روان و آن شهر را امیری بود عادل وجوانمرد و رعیت پرور . ابوتمام را آن شهر خوش آمد و در آنجا خانهٔ خرید و اکابر و اعیان آن شهر را بتکلیف

تمام مهمان داری کرد و هنگام مراجعت هر کسی را
چیزی سزاوار آن شخص بلکه بهتر میداد .

بعد از آن ابوتمام غریبان را نان میداد و جامه
میپوشانید وپل ومسجد میساخت تاآخر خبر اوبسمع شاه
رسیدکه مردی چنین جوانمرد ورحیم دل بشهرماآمده
شاه حاجب بجهة او فرستادکه مدتی بشهرما آمدهٔ وبر
ضعیفان رحم می کنی بنزد ما آی تا ترا ببینم .

چون ابوتمام ازخاصان شاه این پیغام شنید زمین ادب
بوسه داد وگفت فرمان برم . حاجبان باز گشتند .

ابوتمام تحفهٔ راست کرده بخدمت شاه مشرف شد
وزمین ادب بوسه داد وخدمت کرد ومدح وثنای شاه گفت
امیر اورا برتخت نشانید ولطف فرمود وگفت هرروز
بیا تامرا باتو انسی باشد . ابوتمام خدمت کرد و بیرون
رفت . بعد از آن هر روز بخدمت شاه آمدی و شاه
ویرا کرم نمودی تامدتی شاه وی را عظیم دوست میداشت
وتدبیر باوی می کرد .

شاه را دو وزیر بود بر ابوتمام حسد بردند و
گفتند اوآبروی مارا بردکه شاه بسخن او گوش میدهد
تدبیر وعلاجی بایدکرد که او از این ولایت بدر رود

وزیر کلانتر گفت : شاه زن دوستست وشاه ترکستان‌را دختری هست خیلی خوب ووجیهه وآن دختررا بغایت دوست میداردکه نمی‌خواهدکه آنی ازدیده خویش‌دور نشاند هرایلچی که . پی آن دختر میرود فی‌الحال آن ایلچی‌را میکشد دختر بکسی نداده ونخواهد داد . بهتر آنکه درنزد شاه رویم ووصف دختررا بکنیم لابد شاه رغبت کند گوئیم رسولی باید فرستاد وجمله براین اتفاق کنیم که رسولی بهتر از ابوتمام نیست . شاه ابوتمام را چون روانه نماید باز نخواهد گردید .

هر دو وزیر این قرار داده بسرای شاه آمدند وازهرنوع سخن می‌راندندتابشاه ترکستان رسیدند وصف دختررا گفتندفی‌الحال شاه عاشق شده میل تمام بدختر پیدا نمودوباو-ودیکه ندیده بود گفت تدبیرآن‌چیست که دلم بیقرار شد ؟ وزیران گفتند باید شاه رسولی فرستد ودختررا ازشاه ترکیستان بخواهد تاچه جواب آید . شاه را این‌سخن خوش آمد گفت کرا برسولی فرستیم ؟ همه گفتند هیچکس‌از ابوتمام بهتر نیست . پادشاه‌ابوتمام را خواست اورا تعظیم کرد وگفت تومرا بجای برادری قبول کردی طمع دارم که شفقت نمائی وسعی کنی که‌این

کار بهم رسد ابو تمام خدمت کرد و گفت : تا ممکن است بنده میکوشم وشرط خدمت بجای آورم . از پیش شاه بیرون آمد واسباب سفر مهیا کرد و روی بترکستان نهاد . چون ابوتمام بترکستان رسیدشاه حاجبان باستقبال وی فرستاده واورا بادل شادان بمنزل خود فرودآورد پس ابوتمام شرح فرستادن خودرا بیان کرد .

شاه ترکستان گفت این‌وصلت دولت من است اما دختر من شایسته شاه آلان نیست . می‌باید روانه حرم شوی ودختررا به بینی وحرف وی بشنوی اگر اورا شایسته دیدی نقلی نیست .

ابوتمام گفت در شریعت جایز نیست که چشم من بجمال‌ملکه افتدیا گوش من‌آواز حرم خداوندی‌بشنود اگر ملکه شایسته شاه آلان نبود این پیغام بمن‌ندادی ومراهم باین‌رسالت نفرستادی . چون ابوتمام سخن تمام نمود شاه ترکستان اورا در کنار گرفت وگفت تو مرا خجل گردانیدی مراحلال کن . گفت ای شاه جهان تامن شرف خدمت تویافتم بغیر ازبنده نوازی ندیدم این لطفیست که شاه می‌فرماید . شاه گفت درین‌ساعت قصد کشتن تو کردم جهة آنکه هرشاه که رسولی می‌فرستاد

بخواستگاری دخترمن من می گفتم اورا خیز درحرم
درآی ودخترمرا ببین اگرشایسته شودبدهم . چون رسول
قصد حرم می کرد من می دانستم که او ایلچی بی خردی
است ادب ندارد چون ایلچی شاه را ادب وخرد نبود
آن شاه هم شایسته صحبت ما نبود می فرمودم که تادرحال
سراورا برمیداشتند وبیحرف می خواستم که ترا نیزبنزد
ایشان فرستم اما چون این دیانت و تقوی دیدم واجب
شدکه دختر بشما بدهم . اما شاه ترکستان بهمین نوع
چهارصد رسول فرستاده را کشته بود چون در ابوتمام
خرد وادب بودآینه شاه نیز روشن شد درحال فرمود
تاکار دختررا ساختند وابوتمام را خلعت شاهانه دادند
وبعد ازدوروز دختررا باجهاز تمام وکنیزان خوبروی
وغلامان نمکین باابوتمام بشاه آلان فرستادند . چون بشهر
رسیدند شاه شاد شد وآن وزیران ازغصه نزدیك بود
که بمیرند شاه باستقبال رفت وهمه خورد وبزرك بموافقت
بیرون رفتند وبامردم بسیار بشهر درآمدند .

چند روز نشاط نمودند و بعد از سه روز عقد
بستند وفرش شاهانه گستردند ودختر را بشاه تسلیم نمودند
چون شاه دختر را دید زیاده از آن بودکه شنیده بود

پس شاه ابوتمام‌را خلع فاخره داد ودختر شاه ترکستان اورا میستود و میگفت : هرکه جز او آمدی پدر مرا ندادی . اما چون امانت ابوتمام دید دانست که شاه باخردست ووزیران میگفتند آنچه که‌ما کردیم سبب دولت وی‌شد . اکنون طریقی میباید ساخت که اورا در نزد شاه خجل سازیم تامگر ازاین ولایت برود . بعد اندیشه بسیار کردند که شاه را دوغلامست آنهارا مبلغی زر بدهیم وبیاموزیم که چون شاه بخسبد بایکدیگر بگویند حق نعمت شاه را ابوتمام نمیداند ودرحرم شاه خیانت میکند ومیگوید اگر دختر برمن عاشق نبودی هرگز بدین ولایت نیامدی اکنون بحرم دست درازی میکند چون شاه این را بشنود ابوتمام را از شهر بیرون کند هر دو آن دوغلام بچه را پانصد دینار دادند واین سخن‌را آموختند . غلام بچها فریفته شده قبول کردند زر را گرفتند وبسرای شاه آمدند .

چون شب آمد شاه خوابیده غلامها بطریق خود آمده پای شاه برکنار گرفتند چون شاه خوابید آنها چنانکه آموخته بودند آغاز کردند شاه این را شنید برخاست غلامها را بجای خود فرستاد وفرمود ابوتمام

را آوردند وگفت : مرا چیزی مشکل شد ترا بجهت
آن طلب کردم تامرا جواب دهی . ابوتمام گفت بفرما
اگر مرا جواب ممکن باشد بگویم . گفت اگرمخدومی
درحق خادمی احسان بی شمار دهد و اورا از همه بر
گزیندوآن خادم حق مخدوم نداند ودر حرم وی
خیانت کند ویرا چه لازمست ؟ ابوتمام گفت ریختن خون
وی سزاست شاه خنجرکشید وسر ابوتمام را ببرید و
فرمود اورا درچاه انداختند وچند روزکسی را بار نداد
وزرا دانستندکه‌چه‌شده شادی میکردند وغلامها راوعده
میدادند شاه بیقرار تنها درسرای میگشت و از خواب و
خور باز مانده بود ودر کار ابوتمام اندیشه میکردکه
چرا کشتم مبادا بیجرمست . از قضا درین میان بدر
حجره غلامها رسید غلامها در بیجرمی ابوتمام سخن
میراندند شاه اینرا شنید و بر خود لرزید و غلامها را
خواند وگفت راست بگوئیدکه‌کدام سك این تزویر بشما
یاد داده حرف شمارا میشنیدم . غلامها ازبیم هرچه بود
ازاول تاآخر گفتند شاه فرمود هردو را کشتند و وزیران
را نیزکشت اما دریغی میخورد و سودی نداشت . آنگاه
بختیار گفت حسد در هرکه اثرکند چنین میشودکه
ابوتمام راشد واگر شاه در کشتن بنده تعجیل نفرماید
شایدکه موجب پشیمانی نشود و بیجرمی من شاهرا

معلوم شود . شاه فرمود تا بختیار را باز بزندان برند .

(داستان دهم)

« حکایت شاه حجاز »

روز دیگر وزیر دهم پیش شاه آمد و گفت ای شهریار مرا اجازت فرمای تا بخدمت ملکه روم وازوی سؤال کنم . شاه گفت : برو .

وزیر بحرم در آمد و گفت ای ملکه ترا عار نمیآید که در زبان عام افتادهٔ چرا شاه را نمیگوئی که بختیار را بکشد وبدنامی ازتو برخیزد . چون شاه بحرم درآمد ملکه فریاد برآورد که ای شاه جهان چرا این دزد بچه را سیاست نمیکنی که مرا بیش طاقت نمانده شاه گفت اکنون کار اورا تمام کنم فرمود بختیار را آوردند چون جلاد حاضر شد شاه گفت بسیار گفتی من بیگناهم ومعلوم نشد تا کنون مدارا کردم و بیش مرا روی مواسا نیست فرمایم ترا سیاست کنند .

بختیار بگریست که من این قدر کوشیدم که بیجرم کشته نشوم اما چون خدای تعالی چنان حکم کرده باشد باقضا برابری نتوان کرد چنانکه شاه حجاز که خواست بلا را بگرداند نتوانست . (بیت)

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

شاه فرمود شاه حجاز که بوده و قضا چه گونه گردانیده است ؟ بختیار گفت : پادشاهی بود درحجاز بانعمت فراوان و خزاین آبادان وخدم مطیع و رعیت بفرمان و او را فرزند نبود. شب وروز نماز وروزه میکرد وصدقه میداد و از خدای تعالی فرزند میخواست قضارا کنیزکی از وی بار گرفت شاه مسرور گشت .

بعد ازنه ماه شبی درخواب دیدکه پیری پیش او آمد وگفت : فرزند از خدا میخواستی او پسر خواهد بود اما درسن هفتسالگی شیر اورا هلاك کند اگر از شیر برهد توکه پدر اوئی از دست اوکشته خواهی شد این بگفت ونوشتهٔ بدست او بداد وناپدید شد .

شاه بیدار شد ونامهٔ در دست خود بدید بروشنی آورد دیدآنچه پیر گفته نوشته شده بود وزیررا خواست وتعبیرپرسید. وزیر گفت : این خواب ندائیست آسمانی آنچه دیدهٔ چنان میشود. شاه گفت منطریقی کنم که پسررا شیر هلاك نکند ومن نیزازدست او کشته نشوم. وزیر گفت محالست کسی قضارا نتواند برگرداند هرآینه این حال را شاه خواهد دید . ویرا بدآمده گفت من قضارا بگردانم وبعد ترا میکشم وزیر گفت من نیز رضا دارم ومرا بر پادشاه هیچ خصمی نباشد ومرا بکشد . روز دیگر شاه را پسری آمد باجمال چنانکه بتعریف نیاید شاه همان

روز بر کنار کوهی چاهی کنند وته چاه را فراخ کرد که باد وزد فرمود پسر را بادایه در چاه کردند آنچه لازم آنها بود داد هفتهٔ یکبار بدیدن پسر میرفت تا هفت سال دایه گفت پسر بزرك شده مارا از چاه بیرون آر تاجهان به بینیم مرا بیش صبر نماند . شاه میگفت وقت درآید شمارا ازچاه برآرم . القصه روزی شیری روباه را میدوانید روباه برآن کوه آمد برسر چاه جست شیر درعقب وی بجست دستش بسنك آمد در چاه افتاد از خشم بازوی پسر گرفت واورا بیرون انداخت چنانکه پسر افتاده ودرخاك وخون میغلطید وشیر دایه را خورد واز چاه بیرون آمد . قضارا کلانتر قصبه صاحب بریدشاه بود بشکار آمده آن طرف کوه رسید پسری دید درخاك وخون افتاده وشیر درسر کوه ایستاده دانست که اورا شیر زده او را برداشت وبخانه برد وجراحت اورا دوا کرد واو را ادب وهنر آموخت تا بسیزده سال رسید .

اما آن وقت که شیر دایه را خورد روز دیگر شاه آمد وکسی را ندید وگفت دایه بسیار میگفت که ما را ازچاه برآر من نیاوردم حیله کرده ازچاه بیرون آمده و از بیم من در رفته . قاصدان بهر طرف فرستاد اثری ندیدند اما چون پسر بسیزده سالگی رسید صاحب برید اورا دوات دار خود ساخت همیشه اورا بسرای شاه میبرد وشاه

اورا میدید . روزی شاه صاحب بریدرا گفت این پسر دوات دار را باید بمن ببخشی اورا بدآمد اما چارهٔ نداشت اورا درخدمت گذارد . شاه کلاه وقبای خود بدو داد واورا سلاحدار کرد ودر خدمت شاه میبود . بعداز چندی شاه را دشمنی پدید آمد لشکر زیاد آورد شاه نیز سپاه بسیار بصحرا برد چون دولشکر مقابل شدند و بهم درآویختند بیمحابا بیکدیگر زدند خصم غالب شد بعضی ازلشکر شاه حجاز رو بهزیمت نهادند شاه خودرا درمیان خصم افگند میزد ومیکشت حرب و ضرب شدکسی کسی را نمیشناخت آن پسر سلاحدار نیز حرب میکرد شاه را گم کرد . ناگاه مردی را دید که حرب سخت میکند پنداشت خصم است شمشیر زد چنانکه دستش از کتف انداخت شاه نگاه کرد اورا بشناخت گفت ای بدبخت من درحق تو چه بدی نمودم سلاحدار گفت بدبخت توئی که چندین لشکر مارا هلاك نمودی ونمیشناخت که شاه اوست چون شاهرا دست ازتن جدا شدطاقتش نمانده خودرا بحیله درمیان جمع خود انداخت . روز بیگاه بودباز گشتند ودست ازحرب بازداشتند . شاه حجازرا بشهرآوردند روز دیگر شاه از دشمن مال قبول کرد وخصمرا باز گردانید فرمود سلاحدار را بربستند هرچند میگفت من بیگناهم فایدهٔ نداد و بزندان فرستادند . اما شاه ببستر مرك افتاد چون دانست

که خواهد مرد گفت وزیر را بیاورید که بامن مجادله
کرده وقسم خورده بودم اورا بکشم اکنون فرزندمرا
نکشت وشیر اورا هلاك ننمود ودایه اش برد من قسم
خود راست کنم ووزیررا بکشم بعدازآن اگربمیرم حسرتی
نباشد .وزیر را آوردند گفت : حالا هنگام کشتن تو آمد
که قضارا گردانیدم وشیرفرزندمرانخورد ومن ازدست او
کشته نشدم . وزیر گفت : شاید دایه اورا بولایت خصم برده
آن پسررا بیاورید که معلوم شود بعد ازآن مرا بکشید
شاه قبول نمود وفرمود تاپسررا آوردند واز اوپرسید پدر
تو کیست ؟ پسر گفت من پدرخودرا نمیدانم اما مادری داشتم
که مرادرچاه تربیت می نمود ومیگفت پدرتو پادشاهست
اما من پدر خودرا ندیدم . روزی شیری در چاه افتاد
ومرا ازخشم بیرون انداخت مرا بریدشاه برداشت دارو
کرد تا به شدم مرا خط وادب آموخت و نیکو نگاه
می داشت تادرخدمت شاه آمدم وبدین مقام افتادم . این
بگفت وموی دراعضای شاه برخاست فرمود تاصاحب برید
را آوردند ازوی پرسید که این پسر را از کجا آوردی
صاحب برید گفت اورا درفلان کوهساریافتم که شیرزده
بود اورا برداشتم وبخانه برده علاج نمودم به شد زخم
شیر باوی هنوز هست برخاست وپهلوی اورا گشودهمه
اثر آن زخم دیدند . شاه را معلوم شد که فرزند اوست

فرمود اورا برتخت نشاندند وتاج برسراو نهادند وهمه مبارك باد گفتند وشاه وزیر را عذرخواهی نمود و توبه بجای آورد و وصیتها کرد و بعد ازسه روز وفات کرد آنگاه بختیار گفت مانند آن بسیار کوشیده اند اما باقضا برنیامده اند من نیز اگر برنیایم چه شود . چون سخن تمام نمود شاه خواست که اورا بزندان فرستد وزیرها فریاد برآوردند که اگر اورا بزندان فرستی ما دراین ولایت نمی مانیم شاه متحیر ماند وگفت من طاقت آن ندارم که اورا درنزد من بکشید .

وزیرها بختیار را گرفتند واز نزد شاه بیرون آوردند و ندا کردند که خاص وعام در چهارسو حاضر شوند که دزد بچه را سیاست خواهیم کرد . اتفاقاً آن‌روز فرخسوار ببازار آمد درچهارسو نشسته بود وفرخسوار آن دزد بود که بختیار را بزرك نموده بود آن روز که گرفتار شدند شاه اورا آزاد کرده بود در دم بنزد شاه آمد گفت این پسر من نیست اورا در سرفلان چاه یافته ام این قبا که پوشیده ام دربالای او بود خدا داند که پدر ومادر او کیست .

شاه گفت مگر دیوانهٔ ؟ فرخسوار گفت : دیوانه نیم شاه گفت دیگر چه نشانی داری ؟ گفت ده دانه مروارید که دربازوی منست بیرون آورد و بشاه نمود . شاه را

حقیقت معلوم‌شد گریست و گفت این پسر منست ؟ این قبا را بده تا بملکه فرستم‌میشناسد یانه. فرخسوار قبارا بشاه داد شاه نزد ملکه فرستاد که این قبا را می شناسی یانه ؟ دختر چون دید گفت مگر ازپسر منست شاه گفت میخواهی او را بتو نمایم ؟ دختر گریان شد شاه بیرون آمد فرمود وزیرهارا گرفتند وشاه بندبختیار را میگشود ومیگریست واو نمی دانست که چه شده پس شاه قبا وتاج خود بدو داد و پیش دختر برد وگفت این آن پسر است که در سر فلان چاه مانده بود . ملکه این بشنید وشیرازپستانش روان شد چنانکه پیراهنش ترشد. غریو از شاه و دختر بر آمد بختیار را درکنار میگرفتند و میگریستند که ترا درسر چاه گذاشته بودیم خداوند رب عزت بفضل قدیم خود ترا بما رسانید .

بختیار ملکه را گفت چون من جرمی نداشتم چرا این تهمت بر من نهادی ؟ دختر گفت : مرا وزیر آموخت شاه گفت این ملك بختیار را بدهم و او را بچهار بالش خود بنشاند وهمه خدم وحشم مبارك باد گفتند وبر بختیار نثار های زیاد ریختند چنانکه همه گدایان شهر توانگر شدند و این سخن یادگار بختیار بماند تا پادشاهان بی تأمل خون ناحق نریزند تمت الکتاب .

فهرست دوازده ساله

(ارمغان)

(الف)

(الف)

(الف)

(الف)

(الف)

(الف)

(الف)

(الف)

(ب)

(ب)

(ب)

(پ)

(ت)

(ت)

(ت)

(ت)

(ت)

(ث)

(ج)

(ج)

(چ)

(چ)

(حاء)

(حاء)

(خاء)

(خاء)

(دال)

(راء)

(زاء)

(ژ)

(سین)

(ش)

(ش)

(ع)

(ع)

(غين)

(غ)

[فاء]

(فاء)

(فاء)

(قاف)

(قاف)

کاف

(کاف)

(کاف)

(گاف)



(میم)

(میم)

(میم)

(میم)

(میم)

(میم)

(نون)

(نون)

(نون)

سپاسگذاری

دراین‌دوره سختی وگرانی کاغذ همراهی مستشرق‌پارسی دوست محترم آقای(**اینهورن**) نایب اول سفارت شوروی درتسهیل خریداری کاغذ مجله ارمغان شایان امتنان وسپاسگذاریست وبا دوام این‌مساعدت امیداست که بتوانیم درسال آینده دیوان سه استاد بزرك سخن جمال الدین و کمال‌الدین وخمسه حکیم‌نظامی‌راباشرح وترجمه وتصحیح درمطبعه‌ارمغان بطبع آغاز کنیم .